

(۹۰)

هذا

کتاب تو حید عشق

ورسالة بهشت و جهنم و تعبیر خواب
و شور عشق

محمود علي رضا صفائي سنگسري
فقير صديقياسي

تاریخ بیست و پنجم جمادی الاول
۱۳۷۲ قمری

کتابخانه پانچ سوره





اسکن شد

هذا

کتاب تو حید عشق

ورساله بهشت و جهنم و تعبیر خواب
و شور عشق

محمود علي صفا صفائي سنگسری
فقیر صقیع‌الشاہی

تاریخ یست و پنجم جمادی الاول
۱۳۷۲ قمری

شرکت چاپخانه‌های

بسم الله الرحمن الرحيم

این رساله که بنام در ب حمتم و در ب بهشت نوشته شده است مانند آینه مصقول گردیده مصفا چهره نورانی انسانی و رخساره نفسانی ظلمانی را نشان میدهد، سخن رهروان صاحب دل هم چو آینه صاف و بی رنگست صورت خویش اندر آن بیند هر که بار نک و هر که بی رنگست عاشقانرا بر خیم دل موم است فاسقانرا بفرق سرسنگست - اوصاف حمیده می که هادی بملکوت اعلاء و موجب قرب حضرت حق تعالی و موصل بهمشت عنبر سرشت است صدصفت میباشد و نیز اخلاق رذیله و اوصاف سیه می که که مانع ارواح پاک بعروج افلاک است که مسماء بگناهان ظاهری و باطنی نامیده می شود شرعاً هم ارتکاب آن از شارع مقدس نهی گردیده است که مسبب خیرانی و کشاننده بدرکات ظلمانیست این دستور طبق آیه های شریفه قرآنی و احادیث شریف از حضرت محمد مصطفی (ص) و حضرت سرور اولیاء علی مرتضی (ع) که هادیان روحانی و جسمانی بنی نوع انسانید نظماً و نشرأ بیان میگردد - و امید است از صاحب مقام مقدس شریعت کامله و بهمت والی ولایت مطلقه که طالبین راه هدارا در جهاد اکبر و اصغر که محاربه باجنود نفس اماره غدار و جدال بامنکران آئین کردگار است بکار آید و آنچه از اول خلقت عالم و آدم الی زماننا به مرحله تحقیق رسیده نزاع و جدال مردمان دنیا بر سر مرام میباشد یعنی جنگ، جنگ موحد و مشرکست و اضحتر اینکه جنگ کافر و مؤمن و جنگ روح با نفس در عالم اصغر و اکبر اگر روح فاتح گردید اشراف

در سوره ۷۵ هل اتی (دهر) آیه ۴۱

روحانی عزیز و محترمند و اگر نفس غدار غالب شد شئونات نفسانی
عالم گیر و ذریه پیغمبران دردست ظالمان اسیرند.

بعلاوه چند قصیده که در نعت حضرت رسول اکرم (ص) و مدح و
منقبت ولی الله اعظم (ع) در مقدمه کتاب توحید عشق مرقوم شده است
اگر نقصی و قصوری مشاهده فرمودند از بضاعت کم این ناچیز اغماض فرمایند
و باصلاح آن بکوشند.

بنام خداوند بخشنده مهر بان

بمناسبت عید مبعث حضرت خاتم الانبیاء محمد مصطفی (ص) در
جمعه ۲۷ رجب ۱۳۶۹ در شهرستان بابل مازندران معروض گردید و
تبرکاً در این کتاب درج میگردد تا خوانندگان محترم را کیفی و حالی
عاید گردد.

امشب ای یاران جهان را فروزید دیگر است
شعله نور محمد (ص) یا که مهر خاور است
ساقیا بر خیز امشب باده را پالوده کن
امشب است آنشب که شور باده ام اندر سراسر است
و سقیهم (۱) ربهیم ماء معینی از طهور
باده خوار امشب محمد (ص) باده بیماد اور است

۱- بیاشامند ایشان را بروردگار ایشان هرایی یاک اذاجاس و پاک کنند
ازغل و غش که هر که بخورد ازغل و غش پاک شود یعنی حق تعالی فرماید که بهشتیان
را از آن بیاشامند و معلوم است که آن را از دست ساقی آن توان آشامید و ساقی
آن غیر از امیر مومنان علی (ع) و ائمه اطهار نیست

سوره العلق در آیه ۱

آنچنان بیخود شد از خود از شراب وصل یار
 قطره‌ئی کوئی که وصل در سیم پنهان است
 مطربا کن ساز آهنگ مخالف از عراق
 زانکه امشب جسم و جانم مست چشم دلبر است
 بانگ برزن درنواهای خسینی از حجاز
 شورشی امشب پیا از لحن شورش تر است
 امشب است آن شب که در غار حرا از جبرئیل
 (اقرا باسم (۱) ربك) بر حضرت پیغمبر است
 جبرئیلش گفت برخوان گفت من ناخوانده‌ام
 گفت برخوان علم و عقلت از خدای اکبر است
 پرده هستی موهومی او بر چیده شد
 دیدگان در بحر علم ذات حق آشناور است
 کوهری نایاب ناگه آمد اندر دست شه
 بود آن قرآن که حق دادش یگانه کوهر است
 مست و لای عقل زبزم وصل جانان باز گشت
 گفت ای مردم جهانی را خدائی بر سر است
 آن خدا داده ز لطف خود مرا پیغمبری
 شاهد حق است و قرآنم سند از هر درست
 من یتیمی بوده‌ام حق شد کفیل و ضامنم
 جان من در هر نفس از امر او فرمانبر است

۱ - بخوان قرآن را در حالیکه افتتاح کننده باشی بنام پروردگار و آن
 خدائی که همه چیز را خلق کرد

آنخدائی که بود نزدیکتر از من بمن
 مهربانتر آنخدا بر من یقین از مادر است
 من جهانی را بسوی حضرتش دعوت کنم
 دعوت مرا هر که نپذیرد بگیتی کافر است
 باشدم نیم لحظه‌ئی سیر سموات برین
 سر خلقت پیش چشم غیب بینم حاضر است
 مظهر حق خدا از من هویدا می شود
 سر غیب علم الله را وجودم سائر است
 سینه‌ام گنجینه ذات خداوند است و بس
 صورتم مرآت ذات کردگار داور است
 حق مرا مبعوث از لطفش نمود و فضل من
 کشتی ایجاد امکان را بطوفان لنگر است
 بی ولای من نگردد هیچ شیئی کامیاب
 یار من در جنت و اغیارم اندر آذر است
 دشمن من در جحیم بعد گردد سرنگون
 دوستانم در بهشت عدن نزد کوثر است
 یا اولی الالباب برخیزید وقت شادی است
 نور پاک مصطفی (ص) از مهر تابان اظهر است
 اندر آن بزمیکه غیر از عاشق و معشوق نیست
 محفلی باشد که ادراک بیانها قاصر است
 حق بدان شه کرد فرمان نبوت را عطا
 گفت جسم و جان توفیر مان مارا درخور است

شہسوار ملک وحدت صدر و بدر کائنات
 آنکہ رخسار ہمیش از مہر و مہر و شفتراست
 وانکہ قولوا لا الہ الا اللہ (۱) از حق میسرود
 آنکہ او ایجاد عالم را بکیتی مصدر است
 وانکہ بنیاد زمین و آسمان از بہر اوست
 آنکہ عالم از امر او فرما نبراست
 بر محمد (ص) چون صفائی ہر کہ بفرستد درود
 سرفراز اندر حضور او بروز محشر است
 چون در این نظم اندر شہر بابل سفته شد
 سیصد و شصت و نہ از بعد ہزارش اندر است
 بمناسبت ولادت باسعادت حضرت شاہ ولایت علی بن ابیطالب (ع)
 ارواح العالمین لہ الفداء مورخہ ۱۳ رجب ۱۳۷۰ اولین دفعہ بود کہ این
 جشن در سمنان در خانقاہ حاجی علی اصغر ظہیری برقرار گردید و این
 قصیدہ فی البدیہۃ گفتہ و قرائت گردید :
 ساقیا می دم کہ دلبر پردہ از رخ بر گرفت
 مطربا سازی کہ کیتی از رخسار زیور گرفت
 دلبر جان پرور من از حجاب آمد برون
 مہر مہ از چہر مہر افزای او انور گرفت
 امشبست آنشب کہ از بہر جہاد مشرکین
 از خدا ختم النبین چون علی (ع) یاور گرفت

فاطمه بنت اسد از امر حق همچون صدف

از ابوطالب ز ذات کبریا گوهر گرفت
ناگهان از خانه یزدان عیان شد دلیری ابوطالب ز اوست کبریا گوهر
هر که دید آن نازنین را بهر خود دلبر گرفت

شد جهان روشن ز رویش از ازل تا ازابد

آندمی که جای درد امان پیغمبر گرفت
دردرون کعبه دل آشکارا شد علی (ع)

کاین عجب نبود علی عالیش مظهر گرفت
در ره دین محمد (ص) کرد هر کس کجروی

از دم شمشیر خون آشام او کیفر گرفت
لافتی الا علی لاسیف الا ذو الفقار

وین لقب را مرتضی از حضرت داور گرفت
از دهای نفس دون را دست حق از هم درید

زان سبب منصب یزدان حیدر صفدر گرفت
در شب معراج باج آن شهسوار طاو ها

بر شیبه سیره شد در راه انگشتر گرفت
اندر آن بزمیکه وهم و عقل امکان قاصر است

لقمه از خوان نوال خالق اکبر گرفت
عمر و عمرت کشتن و خبیر گرفتن مدح او

نیست تا گویم که او اندر جهان کشور گرفت
نام پاکش بر زمین و آسمان بنوشته شد

تا که آرام این زمین و آسمان یکسر گرفت

فهم من پست و زبانم الکن عظم حلیل
طوطی طبهم زمدحش چون توان شکر گرفت
زانکه مداحش حقست وجبرئیلش خادمی
ازخدا شمشیر و ازپیغمبرش دختر گرفت
موج دریای جلالش بر کنارم میبرد
جسم و جانم ازبیان نام او آذر گرفت
سوخت جسم و جان من ایدوستان از التهاب
جرعه تا کام جان ازساقی کوثر گرفت
در هزار و سیصد و هفتاد در ماه رجب
ازننای شاه مردان زینت این محضر گرفت
شد صفائی خادم اخوان الصفا
تا بکف دامن پاک خواجة قنبر گرفت
منزلی حاجی ظهیری کرد تقدیم علی (ع)
درعوض کاخ بهشتی درصف محشر گرفت
این مخمس نیز در زمان زیارت بارگاه عرش پناه حضرت سرور
اولیاء علی مرتضی (ع) درلیله جمعه ۱۵۴۸ صفر ۱۳۲۸ که خدامیدانده حالی
داشتیم گفته شد
هر سحر آیم بدرگاه تو با احوال زار
درحضور دوست آرم عجز و فقر وانکسار
سینه منی دارم پر آذر چشمهای اشکبار
گشته ورد جان من این نکته درلیل و نهار
لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار

ای توئی جان جهان جان جهان من توئی

وی توئی نطق و بیان نطق و بیان من توئی

جسم و جان من توئی سرو عیان من توئی

جز تو کس نبود مرا اندر دو کیتی غمگسار

لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار

دست من از دامن هرگز نمیگردد رها

تا بود جان در بدن در تن بود دستی مرا

بارها این نکته را فرموده خنم انبیاء

ایها الناس این علی باشد ولی کردگار

لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار

بوده در دست علی اندر ازل لوح و قلم

او نوشته سر نوشت مرد وزن ازیش و کم

ازید الله سر نوشت هر کس آمد در رقم

آن ولی الله اعظم و اب امین راز یار

لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار

ای لسان الله خدا با نطق تو گوید سخن

هر سخن گوئی سخن گوید ز نطق خویشتن

این عجب نبود که نطق تست نطق ذوالمنن

هر کسی با نطق خود ناطق بودای شهر یار

لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار

در دودنیا دست تو مشکل کشائی میکند

بی خبر با دست تو زور آزمائی میکند

ای یدالله دست تو کار خدائی میکند
 این عجب نبود کند هر کس زد دست خویش کار
 لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار
 هم تو عین الله باشی ای امام انس و جان
 آشکارا در حضور تست اسرار نهان
 آنچه بیند دیده یزدان تو می بینی عیان
 هر کسی با چشم خود ناظر بودای تاجدار
 لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار
 گفت صدر و بدر عالم این بیان را منجلی
 بوده باهر نبی لیکن تو پنهان یا علی (ع)
 با منی در ظاهر و باطن به پنهان جلی
 از رسولان سلف باشد از آنم افتخار
 لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار
 بازوی خیبر گشای تو مرا یارست و پشت
 حق هر آنکس دشمن دین بود بادست تو کشت
 رشته کون و مکان جانا تو را باشد به مشمت
 یا علی بودی مزا در هر نفس غم خوار و یار
 لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار
 اهل دل را یا علی در دل تو را منزل بود
 حاصل تحصیلشان تحصیل آن حاصل بود
 بی حجاب آنکس که پند روی تو و اصل بود
 شسته بانام تو از مرآت دل زنك و غبار
 لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار

شد صفائی خسرو از جان سگ این آستان

بر حریم خیمه عشق تو باشد پاسبان

خاک ایوان توراهم کشد بر چشم و جان

تا شود روشن بروی دوست در روز شمار

لا فنی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار

ایضاً در مدح و منقبت حضرت سلطان اولیاء و سرور اصفیاء علی

مرتضی (ع) ارواح الفقراء له الفداء که در موقع جذبه و عشق گفته شد

ساقی کوثر علی سید و سرور علی میر غضنفر علی حیدر صفدر علی

مظهر یکتا علی هو علی هو علی

سید و مولا علی هو علی هو علی

فاتح خیبر علی دل ده و دلبر علی قاتل عنتر علی از همه بهتر علی

مظهر یکتا علی هو علی هو علی

سید و مولا علی هو علی هو علی

سرور مردان علی ساقی مستان علی نوردل و جان علی میر دلاور علی

کاشف قرآن علی فارس میدان علی صاحب دیوان علی صادر و مصدر علی

مظهر یکتا علی هو علی هو علی

سید و مولا علی هو علی هو علی

اکبر و اعظم علی اشجع و افخم علی راحم و ارحم علی مهتر و سرور علی

مظهر یکتا علی هو علی هو علی

سید و مولا علی هو علی هو علی

ارفع و اکرم علی امجد و اعلم علی افضل و اقدم علی صاحب افسر علی
 مظهر یکتا علی هو علی هو علی
 سید و مولا علی هو علی هو علی
 ممکن و واجب نما کیست بغیر از علی صاحب تیغ و لوا کیست بغیر از علی
 مظهر یکتا علی هو علی هو علی
 سید و مولا علی هو علی هو علی
 آینه حق نما کیست بغیر از علی فاتح و قلعه گشا کیست بغیر از علی
 مظهر یکتا علی هو علی هو علی
 سید و مولا علی هو علی هو علی
 درد و جهان بین نظیر کیست بغیر از علی یاور و یار فقیر کیست بغیر از علی
 مظهر یکتا علی هو علی هو علی
 سید و مولا علی هو علی هو علی
 صاحب تاج و صریر کیست بغیر از علی رهبر بر ناو پیر کیست بغیر از علی
 مظهر یکتا علی هو علی هو علی
 سید و مولا علی هو علی هو علی
 صاحب تیغ دوسر کیست بغیر از علی باب شصیر و شبر کیست بغیر از علی
 مظهر یکتا علی هو علی هو علی
 سید و مولا علی هو علی هو علی
 خسرو جن و بشر کیست بغیر از علی نخل بقا را ثمر کیست بغیر از علی
 مظهر یکتا علی هو علی هو علی
 سید و مولا علی هو علی هو علی

سوره ۱۵ الحجر آیه ۴۳

حامی درماندگان کیست بغیر از علی دادرس بی‌کسان کیست بغیر از علی

مظهر یکتا علی هو علی هو علی

سید و مولای علی هو علی هو علی

رهبر کروبیان کیست بغیر از علی ملجأ پیر و جوان کیست بغیر از علی

مظهر یکتا علی هو علی هو علی

سید و مولای علی هو علی هو علی

گفت صفا از صفی مدح علی ولی ناب شراب ازل چون که گرفت از علی

آینه سینه اش گشته از آن صیقلی آید از اعضای او هر نفسی بایلی

بسم الله الرحمن الرحيم

قال الله تبارك و تعالی و ان جهنم لמוعدهم اجمعین ۴۴-

لهاسبعة ابواب لكل باب منهم جزؤ مقسوم ۴۵ ان المتقین فی جنات

وعیون ۴۶ ادخلوها بسلام آمنین

از گناه ظاهری ای اهل دین گوش کن چون طالب دینی یقین

۱- بدرستی که دوزخ وعده گاه همه ایشانست یعنی متابان تو که شیطانی

۲- و مرد دوزخ را هفت در است مرهردی را از کمر اهان پاره می است قسمت شده از

آن در درآیند مراد ابواب در کاست که بحسب مراتب در آن درآیند ۱۰- اول

جهنم است و آن جای گناهکاران است از اهل توحید ۲- دوم لغی مقام ترسایان

است ۲۰- سوم حطه که ماوای جهودان است ۴۰- چهارم صیر که از آن

صائبان است یعنی ستاره پرست ۵۰- پنجم سقر که مقر گیران است ۶۰- ششم جحیم

که محل مشرکانست ۷۰- هفتم هاویه که درك اسفل گویند که نامزد جمیع منافقان است

اما آنانکه پرهیز کنند گانند از وسوسه و پیروی شیطان آنها در بوستانند که چشمه

ها در آن روان باشد - فرشتگان ایشان را گویند که درآئید در این بوستان ها با سلامتی

از همه آفتها در حالیکه این باشید از روز اول

سوره ۲ بقره آیه ۱۵۸

سوره ۲۳ المؤمنون آیه ۴ - ۱۰

والهکم اله واحد لا اله الا هو الرحمن الرحیم

اولی شرکست بر ذات خدا	میکند ایمان ز دست تو رها
یا موحد آدمی یا مشرک است	مشرکست آنکوز حق اندر شرکست
هر که مشرک نیست باشد حق پرست	از جهنم رست و در جنت نشست
حق پرست اندر نعیم قرب یار	شاد و خندان بگذرانند روزگار
ای موحد از خدا بشنو سخن	نیست خلایقی بغیر از ذوالمنن
لا اله الا الله ای دانای راز	چونکه گفתי گشت روست سرفراز
در بهشت قرب حق منزل کنی	حاصل تحصیل خور حاصل کنی
قتل آدم باشد ای دانای دوم	گوش کن سر رامنه در جای دم
ای برون اعقل و خالی از هشی	دعوی عسی می و آدم کشی
مردم ای تانفس تو اماره است	زنده بنما خویش را تا چاره است
نفس تا فرمان روای کشور است	روح تو مقبول نفس کافر است
زنده گرسازی چو عیسی مردگان	باز گردد بر رخت باب جنان
فحش گفتن سیمین باشد بدان	برزن با عصمت ای رعنا جوان

۱- والذینهم عن اللغو معرضون

بد زبانی، لغو (۲) گوئی ای عمو نزد مردان خدا نبود نسکو

۱- او خدای شما معبودی است یکتا ، نیست هیچ معبودی مستحق عبادت

مگر او و اگر غیر او با او شریک میبود نزاع برپا می شد لو کان فیهما آلهة

الا اله لفسدتا مرآینه دو خدا میشدند فساد می شد

۲- لغو چیزی را گویند که از اقوال و افعال اصلا بکار نیاید

سوره ۴۳ المؤمنون آیه ۵

مرد مؤمن را زبان در اختیار باشد ای رعنا جوان با وقار

۴- اولئك هم انوار ثون

هر که دوری کرد از لغوای امین
چون زبان خویش را کردی مهار
حبذا آن رهرو پاکیزه جان
جز رضای حق نمیگوید سخن
هست جنات برین ماوای او
چارمین دان خوردن مال یتیم
خوردن مال یتیم بی پدر
گر نمائی حفظ آن بی بیش و کم
ارتکات بر زنا هم پنجم است
بهارت فردوس میباشد یقین
در عوض یابی جنان از کردگار
که بود مهر سکوتش بر زبان
از بد و نیک کسان بندد دهن
در حضور حضرت حق جای او
وان بغیر از امر خلاق علیم
جا دهد آخر تورا اندر سقر
سر فراز آئمی بنزد ذوالکرم
فاعل ابن فعل بیشک بلهم (۱) است

والذین هم لفر وجهم حافظون

چون زنا بایی زدورخ آمده
کر بیاد ذوالمنن ای ذو فنون
باب جنت کرده ای بر خویش باز
و چه خوش فرمود پیر معنوی
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
هم فرار از جنگ و واجب در جهاد
در جهاد نفس کافر گر چه کوه
فاعلش یکباره در فسخ آمده
نفس و شهوت هر دو را سازی زیون
گشته ای چون ماه کنعان سرفراز
این بیان را در کتاب مشنوی
در پی مردی چنینم کو بکو
ششمین باشد ایا نیکو نهاد
رو برو گردی جو حیدر با گروه

۱- نیکو کاران و ارث فردوسند

۲- بلهم اصل یعنی حیوان بلکه از حیوان کمتر است

۳- آنانکه ایشان فرجهای خود را نگاه دارند گانند

سوره ۴۵ بقره آیه ۴۷۶

باب دیگر از بهشت قرب دوست	باز گردد این عمل چون میل اوست
هفتمین را دان تو عاق والدین	گوش کن این نکته را ای نورعین
مادرت قلبست روح چون پدر	هر دو را نیکو نگهدار ای پسر
تا بهشت عدن گردد بر تو باز	از رضای والدین ای اهل راز
هشتمین باشد لواط آن فعل زشت	میکشد اندو جحیمت از بهشت
نفس دون را کن ز همت پایمال	تا تعال آید تورا از ذوالجلال
باز گردد بر رخت باب جنان	حوریان از بهر وصلت کف زنان
هم ربا سود خوردن ای عیار	نهمین باشد مرا این را گوش دار

۱- واحل الله البيع و حرم الربوا

هم احل البيع و حرم الربوا	بشنو از حق ای جوان پارسا
بیع کن تا مال تو گردد زیاد	در ربا باشد زیان و هم فساد
در دهم دزدی و هم قطع طریق	باشد اینک گوش بنمای رفیق

۳- والسارق والسارقة فاقطعوا ايديهما

دست سارق را زن باید برید	گر سخن از حق تورا باید شنید
گفت پیغمبر حبیب ذوالجلال	کاسب آمد ای جوان با کمال
در مقام قرب احضارت کنند	نعمت بی منتها یارت کنند
سحر و جادو کردن اندر روزگار	یازده باشد شنو ای مرد کار
سحر را بگذار و کن ذکر خدا	باز گردد باب جنات العلا

۱- کفار مکه گفتند ربا مثل بیع میباشد یکدینار میدادند دودینار میگرفتند

۲- خداوند فرماید حلال است بیع و حرام است ربا این است موعظه پروردگار

۳- مرد دزد و زن دزد را از هر دستی که دزدی کرده اند باید برید

سوره ۴۹ زمر آیه ۵۴
سوره ۵ مائده آیه ۹۴

هم شهادت بر دروغ ای نازنین	دروده عصیان بود ای مرد دین
صادقان راهست منزل در بهشت	باز کن باب بهشت ای خوش سرشت
راستی آور که کردی رستگار	راستی از تو ظفر از کردگار
گفت پیغمبر ز صدق آمد نجات	صادقان را باشد از جنت برات
نا امید از رحمت پروردگار	سیزده اوصاف زشتست این عیار
۱- قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً	
گر گنه بگذشته از حد و شمار	نا امید هر گر مشو از کردگار
چون ترا امید بخشش از خداست	منزلی بهر تو نزد کبریا است
مجرمی گر از گناه خویشتن	توبه آرد در حضورت ای حین
توبه اش را گر تو ننمائی قبول	مجرمی نزد خدا و هم رسول
خمر خوردن از گنه شد چارده	جرمت افزون میشود از این گنه
۱- انما الخمر والمیسر والانصاب وبالا زلام رجس من عمل- الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون	
آنچه مستی آورد باشد حرام	از خداوند جهان بشنو کلام

۱- در معالم التنزیل مذکور است که قومی از اهل شرک که ارتکاب قتل و زنا بسیار نموده بودند و ابواب ملاهی و معاصی بکلید هوای نفس بر روی روزگار خود گشوده بودند بحضرت رسالت پناه عرض کردند که آنچه ما را بدان دعوت میفرمائید نکوست اما بشرطی قبول میکنیم که ما را خبر دهی که گناهان ما آمرزیده میشود آیت آمد ای بندگان نومید مشوید از رحمت من همه گناهان شمارا بخشید

۱- ای گروه مومنان جز این نیست خمر و همه مسکرات در این معنی داخلند و قمار آن نیز عامست انرد و لعب بوده و غیر آن و بتان منصوبه برای عبادت و تیر های قدام و آن ۱۲ تیر است عرب با آن بازی کنند و تمام اینها پلید و سوسه شیطان است پس اجتناب کنید از پلیدها تا باشد که رستگار شوید

مستی می از خدا دورت کند
 جام می از ساقی کوثر بگیر
 چونکه نوشی باده وصل نگار
 پنج و ده شد خوردن مردارها
 گر خوری پاك و مزکی ای عمو
 چون تو می از بندگان ذوالجلال
 میته نبود جز خوراك جانور
 خوردن اعضا خنزیر ای وحید
 احم خنزیر ای جوان پاك دین
 احم او بر جان و تن دارد ضرر
 نور ایمان را کند از دل برون
 • گر کنی از خوردنش قطع نظر
 در بهشت جاودان منزل کنی
 اكل احم کلب باشد هفدهم
 سم قاتل باشد اندر لحم کلب
 دارد از بهر بشر افزون خطر
 لحم سگ را کی خورد اهل بهشت
 گر که خواهی با امامان کبار
 آنچه کرده نهی خلاق جهان
 در بهشت جاودان جایت شود
 گوشت حیوانی که بی نام خدا

بی تعقل چون کرو کورت کند
 در بهشت جاودان منظر بگیر
 افکنی اندر بهشت عدن بار
 پیش ره آرد بسی دشوارها
 خوش در آئی در بهشت قربا و
 بایدای دانا خوری قوت حلال
 پاك چون گردد خورد اورا بشر
 شانزده باشد اگر خواهی شنید
 کور سازد چشم قلبت را یقین
 گر مسلمانی از آن بنما حذر
 عقل را تبدیل سازد بر جنون
 میبری از نخلة طوبی نمر
 پس مراد جان دل حاصل کنی
 گوش کن سر را منه بر جای دم
 میشود از وی حیات قلب سلب
 بگذر از وی تانیفتی در سقر
 باشد آن اغذیه اهل کنشت
 رو کنی اندر بهشت قرب یار
 بگذر از وی ای جوان نکته دان
 در بر جانسانه ماوایت شود
 کشته شد مر خوردنش نبود روا

بی ز نام حق نمیگردد مباح
 بی ز نام کرد گار انس و جان
 گر که خواهی باک گردد جان تو
 پس بهر کاری که بنمائی تورو
 هم مخور هر گز حرام ای اهل هوش
 آنچه مستی آورد خوردن یقین
 آه از مستی سال دنیوی
 نور ایمان را زدل اظفا کند
 مستی دارایی ای اهل صفا
 هرگز این مستی ننشیند فرو
 پس مخور آن را که مستی آورد
 بستم (۱) استخفاف کعبه گردنست
 گر کنی تخفیف ای جان کعبه را
 کعبه را میداند دو کعبه ای رفیق (۲)
 کعبه دل را زیارت کن نخست
 بعد از آن رو کن بسوی بیت گل
 پس مکن تخفیف هر دو در جهان
 بست بایک باز اعرابی (۳) شدن
 منکر قرآن و پیغمبر مشو

نیست هر گز بهر مذبح و فلاح
 باک کی گردد تن و جان جهان
 باک گردد همچنان ایمان تو
 بر زبان خود ادا کن نام او
 گر که خواهی بردلت آید سروش
 نوزده شد از گنه ای خرده بین
 وای از وزر و وبال دنیوی
 رهرو بیچاره را رسوا کند
 هست افزون از همه مستی ما
 جز که بیند یک مرگش روبرو
 از علو قدر پستی آورد
 در جهان چهل وظلمت مردنست
 عیش تو گردد مبدل بر عزا
 گر که باشی سالک اقرب طریق
 تا شود راه وصول تو درست
 که طوافش واجب آمد ای مدلل
 تا در آبی در بهشت جاودان
 بعد هجرت زشت و نادان آمدن
 بانک حق را از کلام حق شنو

۱- سبکی و حقارت و شرمندگی و بی قدر شدن کعبه

۲- یکی کعبه دل است که منبع حیات و نزول واردات غیب است و کعبه دیگر
 بیت الله ظاهری است که قبله حاجات مسلمین است

۳- اعرابی بالفتح هریان و صحرا نشین دور از تدین و تمدن است

بیست و دو بیعت شکستن با امام
هر که او بشکست بیعت با امام
هر که بیعت کرد با شیر خدا
بیست و سیم دان که اخذ رشوت است
نور دل را اخذ رشوت می برد
گر که خواهی ره بزی در کوی یار
نهی کرده از قمارت کردگار
وقت خود ضایع مگردان از قمار
عمر خود صرف عبادت مینما
لحظه ای غافل مشو از کردگار
بیست و پنجم کیل را کم کردن است
کم مده تا کم نگردد عین مال
کم دهی کم میشود از مایه ات
کم مده تا در بهشت جاده دهند
هم اعانت ظالمان را بیست و شش
ظالمان را بست کن ای مرد حق
هر که او ظالم نوازی میکند
نفس تو ظالم بود در ملک تن
ظالم نفس تو گر گردید خوار
حبس حق مردمان را بیست و هفت
حق هر کس را از خان کن آشکار

خاص باشد رو کند سوی عوام
در بهشت حق ندارد او مقام
شاد آید در حریم کبریا
جان و دل را آفت اندر آفت است
عابدان را تپ و طاقت میبرد
دست خود از اخذ رشوت بازدار
این گنه باشد یقین بیست و چهار
گر که خواهی رو کنی بر کوی یاری
بنده ای فکر اطاعت مینما
گر که داری درد دل و جان عشق یار
رو بسوی بعد حق آورن است
هیچ دانی چون شدت اینگونه حال
خشک گشته از چه شیر دایه ات
نزد جانان منزل و مأوا دهند
کردن اینرا هم بدان ای پاک کیش
ورنه در آنی سیه گردد ورق
در جهنم با کبازی میکند
بست بنمایش ز لطف ذوالمنن
در بهشت عدن گردی شهریار
دان گناه اعظم است ای نیک بخت
تا ستانی حق خود از کردگار

سوره ۴ بقره آیه ۱۹۷

سوره ۴ بقره آیه ۴۰

حسن خلق هر کسی خود آشکار	میشود اندر جهان ای با وقار
گر که میخواهی کنی در خلدرو	حق هر کس را عیان کن مو بمو
بیست و هشتم مال خود را در حرام	صرف بنمودن بود ای نیک نام
مال خود را صرف راه حق نما	روزگار خویش با رونق نما
ور دهی مال خودت را راه حق	بر بهشت عدن گردی مستحق
ساز و طنبور از هوای نفس دون	بیست و نه بنواختن دان ای حرون
بگذر از ساز هوی و از هوس	رو باو بنما که جزوی نیست کس
چون گذشتی از همه ساز و نوا	رو نمائی در حضور دلربا

۱- یا ایها الذین آمنوا کتب علیکم الصیام کما کتب علی الذین من قبلکم لعلکم تتقون

روزه های واجبی را تا به سی	محترم دارش که تا بر حق رسی
روزه شد ضبط جوارح از هوا	ترك کردن هر چه را غیر از خدا
جز هوای حق نماند در سرت	شد لبالب باده پر از کوثر
سی و یک باشد یقین منع زکوت	شرع آن را گوش بنما از ثقات
گر بامر حق زکوت خود دهی	ساکن شهری و یا اندر دهی
در بهشت قرب مهمانت کنند	لطف و احسان بر دل و جانت کنند

۱- و اقيموا الصلوة و اتوا الزکوة و ارکعوا مع الراکعین

هم دیگر ترك صلوات واجبی	سی و دو باشد اگر که راغبی
-------------------------	---------------------------

۱- ای کسانی که ایمان آورده‌اید فرض کرده‌شد بر شما و بر آنانکه پیش از شما بوده‌اند و این فرض بسبب آنست که شاید پیرهنیزید از معاصی چه روزه می‌شکنند قوت نفس اماره را

۱- پیادارید نماز را و بدهید زکوة را و نماز و رکوع کنید با رکوع کنندگان در قفل وارد است یعنی با جماعت کسی که بایغیر نماز کرد امیرالمومنین (ع) بود

گر که خواهی از بهشت حق جواز
 این نمازت رو بجانان کردنت
 کردن تاخیر حج را سی و سه
 گز شدی ای مرد مؤمن مستطیع
 رونما بر خانه حق بیدرنک
 دشمن مؤمن شدن سی و چهار
 مؤمنان ممتحن ای مرد دین
 دوستی کن با تمام مؤمنین
 شد قمر مساقی و قوادی دگر
 باش با عصمت که مردان خدا
 هر که شد با عصمت ای دارای دین
 کردن چون و چرا در امر حق
 امر حق را گر که از جان بنده ای
 سی و هفتم جان خود فرسودنت
 دوستی با دشمن دین خدا
 دشمن دین خدا اندر جهان
 تا بفر دوس برین جایب دهند
 ضایع بنمودن عیال خویشان
 تا ندیده چشم تو افعال او
 ضایعش منما به اقوال کسان
 سی و نه باشد که الفاظ زشت

در جهان هرگز مکن ترك نماز
 جان و سر اندر رهش بسپردنت
 باشد از ابلیس دونت و سوسه
 باش امر خالق خود را مطیع
 تادر آمی در جنان با آب و رنگ
 بشنو از من لیک دارش یادگار
 باملا لیک گفته حق باشد قرین
 تاشوی در خلد با مؤمن معین
 سی و پنجم باش اینک باخبر
 جملگی با عفتند و پارسا
 در بهشت عدن گردد مستکین
 سی و ششم باشد آن ای بانسق
 در بهشت جاودان پاینده ای
 اهل بدعت را معاشر بودنت
 نبود اندر هر دو عالم خوش نما
 هر که باشد باش دشمن ای جوان
 در حضور دوست ما وایت دهند
 سی و هشتم باشد ای مرد کهن
 یا ندیدی ظاهراً خود حال او
 گر که می خواهی کنی جادو جنان
 میکشد اندر جحیمت از بهشت

لفظ نیکو باب جنت آمده
 مجلس فسق و فجور است آن چهل
 مجلس اهل خدا را کن طلب
 بر خدا و بر رسوایش افترا
 آنچه حق گفته بگو ایپاک دلق
 چهل و دو شرط نج بازی ای کیا
 آدمی را وقت بس باشد گران
 چونکه قدر وقت خود بشناختی
 چهل و سه توصیف کردن بر رجال
 کن تو بر اندازه فضلش بیان
 وصف او کن آنچه دارد در وجود
 مستحق مدح را ای پاکدل
 ماه را کردی نهان در زیر گل
 کن بعد وصف او حمد و ثنا
 بر بدی ها امر کردن در جهان
 امر بر نیکی نما گر عاقلی
 چهل و ششم نهی نیکمها کند
 دور کن از خاطرت اخلاق زشت
 بر مسلمانان ستم چهل دان و هفت
 گر محبت بر مسلمانان کنی
 در تجسس از معایب آن دنی

از خدا بر خلاق رحمت آمده
 جان من بهر خدا آن را بهل
 تا شود در باغ رضوانت سبب
 چهل و یک باشد گنه ای با وفا
 تا نریزد آبرویت پیش خلق
 وقت خود کردن تلف بیمدعا
 که کند تحصیل انسانی در آن
 با شرافت سوی جنت تاختی
 که نباشد در روی هر گز آن خصال
 ورنه گردی منفعل اندر جهان
 تا کنی اندر جناب حق صعود
 گر مذمت کردیش چار است و چل
 در حضور حق بسی کردی خجل
 در بهشت قرب حق گیری توجا
 پنج و چهل آمد گنه این را بدان
 بر بهشت قرب حق گر مایلی
 هر که خواهد خویش را رسوا کند
 گر که میخواهی روی اندر بهشت
 گر رو داری شود کار تو سخت
 منزل اندر خلد جاویدان کنی
 چهل و هشتم باشد از اهریمنی

عیب مردم را بپوش ای اهل هوش	تا بروشد عیبها بت عیب پوش
چون بپوشی عیب مردم را یقین	حق دهد جای تو جنات برین
چهل و نه تعلیم سحر و شعبده	باشد او را نار دوزخ عاصمه
علم حق را بر بشر آموختن	باشد اولی تا که چهل اندوختن
گر بیاموزی به مردم علم دین	باعلمی و مصطفائی خوش هم نشین
ایمن از قهر خدا با این گناه	گر که باشی روسیاهی روسیاه
گر تو باشی هر دمی در ترس و بیم	از عذاب قهر خلاق عظیم

(باز گردد باب جنت بر توباز)

(از خداوند کریم کار ساز)

صفتهایی که مذکور گردید از گناهان پیدا و از مرضهای هویدا بود که داروی آن نیز همراه - اینک از معاصی باطنی و از مرضهای اهریمنی است که مرقوم میگردد چه بسا صعب و مشکل است از برای طیب حاذق روحانی پی بردن بر این مرضهای گوناگون و داروی مؤثر دادن از برای مریض مشرف بموت یعنی درهای جهنم وجودی را بستن تادرهای جهنم موعودی نیز مسدود گردد و درهای بهشت وجودی و موعودی نیز مفتوح شود بعون الله تعالی

گوش کن نك از معاصی درون	تا ببینی فتنه نفس حروب
اول استمزه بود ای مرد کار	که تو ببینی مردمان را بیوقار
آنچه آید در نظر بیگفتگو	یا بود خالق و یا مخلوق او
گر بود خالق تو را باشد خدا	ور بود مخلوق از تو نبود جدا

سوره ۶ انعام آیه ۱۴۲

پس مکن با چشم کم هرگز نگاه بر خدا و خلق او باشد کفراه

حدیث

در حدیث آمد که آن دانای راز
هیچ فردی را ز افسراد بشر
شاید او باشد ولی حضرتش
کس در این بازار غیر یار نیست
گر نینمی غیر یار ای اهل دین
دوم اسرافست آن در بذل مال
در نمی فرموده خلاق مبین
این چنین فرمود با اهل نیاز
تو مبین با چشم کم ای باهنر
پادشه باشد به ملک کثرتش
غیر یار ای اهل دل دیار نیست
باز گردد بر تو جنات برین
غیر موضع ای جوان با کمال
لایحجب المسرفین (۱) ای مؤمنین

۳- ان المبذرين كانوا اخوان الشياطين

باز حق فرموده ان المبذرين (۲)
گفته هم لآخر (۳) فی السرف آن رسول
گردد از اسراف خیر حق نکول
بر بهشت جاودانی مستحق
نیست اسراف ای جوان نکته دان
مال حق را جز به امر حق مده
سیمین را گوش کن بشنو تو نیز
افتخار است و مباحات ای عزیز

حکایت

بود مردی بر سمند خود سوار در تن او هم لباس زر نگار

-
- ۱- بدوستی که اگر يك درهم خرج کند و رضای الهی در آن نباشد خدا دوست ندارد آن عمل ایشان را
۲- یعنی افراط و تفریط کننده برادر شیاطین میباشد هر کس مال خدا را بدون رضای حق مسروف کرد ظلم کرد
۳- پیغمبر اکرم (ص) فرمود از مالی که اسراف در او شود خیر از آن مال برداشته میشود

او همی بالید بر اسب و لباس
 گر تو بر اسب و لباسی مفتخر
 پس تورا نبود بمردم افتخار
 اسب تازی و لباس زرنگار
 گر که دانی این کرم را از خدا
 با همه جاه و جلال ای نازنین
 گر که کردی با فقیران دلنواز
 چهارمین باشد امل ای نکته سنج
 خواه باشد ممکن و خواهی محال
 اعظم اوصاف زشت آمد امل
 از امل آمد پدید افعال زشت
 آرزوهارا اگر ای ذوق نون
 در دل و جانت نماند جز اله
 پنجمین بغل است ای رعنا جوان
 آنچه را از وی نداری احتیاج
 کرد ریغ از وی کنی باشد گناه
 چهار رتبه بغل دارد ای حسن
 خود خورد اول بغیل بیخبر
 دوم اینکه نی خورد خود آندنی
 سیم اینکه دیگری بر یکسی
 چارم آنکه بروی از بخشش شود

گفت باوی زنده پوش حق شناس
 فخرت از اسب و لباست ای پسر
 کی تورا اسب و لباس آید بکار
 در دل کورت نمی آید بکار
 هر چه باشد مر تورا بر گنوا
 ثروت و ملک وزر و تاج و نگین
 باب جنّت را کنی بر خویش باز
 آرزو یعنی در این دار سه پنج
 هر دوزشت آمد اگرداری کمال
 بل کسبائر ای رفیق بی بدل
 ترک او کن تاشوی اهل بهشت
 چون علی از جان و دل کردی برون
 در بهشت جاودان گیری توجاه
 کان بود امساك کردن از کسان
 دیگری محتاج آن شد لاعلاج
 رو سیه آئمی تو در نزد اله
 هر یکیرا گوش کن اینک زمن
 مستحقان را همی راند ز درد
 نبی دهد بر دیگران از خوردنی
 گر کند بخشش بر نجد او بسی
 رنجد آن بیماقبت از خلق بد

گفت حیدر رهبر اهل سبیل
یا بسرد باد حوادث خرمش
گر کنی بخشش هر آنچه یکه هست
مرتضی آن مقتدای جان و دل

۱- کمال الجود بذل الموجود

هم کمال جود بذل بود تست
گر نرانی بی نوائی را زدر
باب جنات برین ای اهل راز
ششمین ایجان بطالت گردنست
نی بدنبال معاش و نی معاد
بر بطالت صرف شد عمر عزیز
نی حیاتش بود نافع نی ممات
گر نمائی خدمت بر نا و پیر
روز و شب بندی کمر از بهر کار
یک نفس را اگر که نمائی تلف
در بهشت جاودان جایب شود
یک در دیگر زجنت بر تو باز
سرفراز آئی تو در نزد خدا
بستن بهتان بود ای مرد دین
این صفت را افترا هم گفته اند

که بشارت بساد بر مرد بخیل
یا که مردی خورد خواهد باز نش
باز گردد باب خلدای حق پرست
این بیان را فاش گوید ای مدل

آنچه در خوان کرم موجود تست
آنچه موجود است اندر ماحضر
بر رخ جانت شود یکباره باز
عمر ضایع در خجالت گردنست
میرود آن تن پرست بدنهاد
آمد و رفتش نیرزد بر پیشیز
نی ورا عزمی برزمی نی ثبات
در محبت بر صغیر و بر کبیر
تا نگردی کل (۲) خلق روزگار
بهر ذکر و فکر و اوراد ای خلف
در حضور دوست مأوایت شود
میشود ای سو جوان سرفراز
هم رضا از تو خدا هم مصطفی
در جهان جانا گناه هفتمین
آن کسان که راه دانش رفته اند

۱- منتهای بذل و بخشش در آنچه حاضر و موجود است میباشد نه ثروت زیاد

۲- یعنی سربار دیگران شدن و باعث زحمت جامعه گردیدن

سوره ۴۰ المؤمنون آیه ۶۲

مفتری (۱) راهست در دوزخ مکان	افترا بگذار حق را کن بیان
گر سخن ای پاکدین از حق کنی	دین و دنیا را تو با رونق کنی
باب دیگر را ز جنات برین	باز گردی هم بروی خود یقین
هم تعشق بهر شیشی واحدی	صرف کردن هشتمین دان ای هدی (۲)

(تمثیل)

مفلسی گفتا که قصر شاه را	میخرم از بهر خود آن جاه را
آنقدر کوشید بهر آن امل (۳)	بر حیات او رسید آخر خلل
شاه فهمید و سرش بردار کرد	این تعشق کار او را زار کرد
این بود عین دنائت (۴) در جهان	بر هلاک خویش کوشد آن جوان

خوب

جز زعشق خالق کون و مکان	نیست سودی جملگی باشد زبان
عشق حق را کن ز جان و دل طلب	تا شوی ز اهل جنات ای بادب
در ره عشق خدا گر جان دهی	روی اندر خلد جاویدان نهی
نهمین باشد تکبر ای رفیق	نکته ای را گوش کن ز اهل طریق
از تکبر زشت تر اوصاف نیست	و آنکه کرد او نکر دیده است نهست
خویش را بهتر زد دیگر مردمان	هر که داند در تکبر مانده آن
آن تکبر از بلیس دوت بود	هر که دارد همجو آن ملعون بود
حق تعالی در کلام خود بیاف	این سخن را فاش گوید ای جوان -

۱- بر کسی تهمت بستن و دروغ گفتن را گویند

۲- بضم ها به فتح دال و در آخر الف بصورت یا یعنی راستی و راه راست

۳- امل آرزوی دور و دراز ۴- دنائت دونهی است

گوید او ان الذین استکبرون (۱) از عبادتها مکن فخر ای حرون

ان الذین یتکبرون عن عبادتی سید خلون جهنم داخرین

گر تکبر از عبادت ها کنی	در حجیم بعد حق ماوا کنی
کبر الحق شیوه درویش نیست	شیوه درویش مهر اندیش نیست
من تکبر وضعه الله از رسول (۲)	گوش کن ای رهرو کوی وصول
میکند اهل تکبر را خدا	ضایع و ناچیز بی چون و چرا
از تکبر عاقبت کافر شود	در جهنم مضطر و مدبر شود

از حضرت رسول اکرم (ص)

۳- لا یدخل الجنة احد فی قلبه مثقال حبة من خردل من کبر

داخل جنت نگردد يك نفر	قدر خردل کبر اگر دارد بسر
خود عزاذیل از تکبر خوار شد	بر خطاب لعن بر خوردار شد
این منم ابلیس گفتا از نخست	و این شجر از باغ آن ملعون برست

خوب

جای کبر آری خضوع را گر بیش	باب جنت باز کردی بهر خویش
مهربان گشتی چو بر خلق خدا	خوش در آئی در بهشت چنانفزا
سالها اندر بهشت جاودان	حوریان از بهر وصلت کف زنان
چاپلوسی باشد ای دارای هوش	در دهم یا خود تملق دار گوش

۱- بدرستی آنانکه سرکشی نمایند از پرستش و عبادت من زود باشد که در آیند بدوزخ که آن تکبر و ورزیدن بذات بی زوال حضرت احدیت است و شمارا به جهنم میکشاند.

۲- از فرموده حضرت رسول اکرم (ص) است که خداوند اهل تکبر را ضایع می نماید.

۳- مضمون حدیث اینست که داخل جنت نمیشود کسیکه مقدار خردلی در دل او کبر باشد.

چون بلیس از هر در آید آندغل	باهزاران رنگ و تزویر و حیل
نی هقید بر کلیسا نی حرم	نی بود پا بند پیمان و قسم
باشد این وصفای برادر بس عجیب	میدهد از وسوسه خلقی فریب
هر که دارد این روش اندر فسخ (۱) است	رنگ و تزویر از صفات دوزخست

خوب

آور ارداری هوای دین و کیش	رنگ را بگذار و بی رنگی بیش
پا به بیرنگی گذاری با عمل	چون نهی پا بر سر رنگ و حیل
در بهشت عدن گردی شهریار	صادق و ثابت شوی در راه یار
ز اهل جنت برینی بیشکی	چون تورا گرد زبان بادل یکی

بد

تاختن نا بخردی بر هر عدو	ده بود بایک تهور (۲) ای عمو
وان یکی کافر یکی نفس دنی	دشمن ظاهر بود یا باطنی

خوب

بگذر از جبین تهور ای عیار	چون علی در جنگ کافر مردوار
تا شود یار تو ای جان عون رب	کن در این هیجا شجاعت را طلب
جا کنی اندر بهشت قرب یار	چون شجاعت را نمودی اختیار
ترس بیجا در جهان ای مرد ره	جبین هم باشد ده و دو از گنه
شرط مردی نیست ای دارای هوش	شیر مردی بی سبب ترسد ز موش
کمتر از روبه شود ببر و پلنگ	گردات گردد قوی در روز جنگ

۱- فسخ یعنی جهنم

۲- در نبرد دشمن ظاهر یا باطن بدون مطالعه تاختن و خود را نابود ساختن

کناه بزرگ است

خوف و ویمت جز خدا از هیچ کس	گر نباشد اهل توحیدی و بس
مطمئن گردیده نفست ای ایاز	باب جنت گشته بر روی تو باز
جهل باشد سیزدهم ای باتمیز	خوب بشنو این سخن را ای عزیز
جهل ایجان میفش نادانست	غوطه ور در لجه حیرانی است
کشته جاهل مورد قهر اله	از همه عصیان فروست این گناه
گفت مولی (ع) آن امام نار و نور	زنده جاهل خفته باشد در قبور
قبل مردن گفت جاهل مرده است	زانکه از علم و ادب در برده است

خوب

گر تو با فضل خدا دانا شوی	بر مرزهای دوزخ بینا شوی
گر بری پی بر عیوب نفس دوزخ	رتبت خود کرده ای از حد فزون
بر خلاف جهل چون دانا شوی	محرم اسرار گردنا شوی
حقد (۱) باشد چهارده دوزخ هم توست	این صفت در هر کس باشد آفت توست
آنکه باشد پست فطرت ای جوان	نیست اندر مردی وجودش نشان
گر شود نیکی صدور از آن خسیس	هیکنند آخر پشیمانیش بلیس
گر بجای حقد پیش آری کرم	باز گردد بر رخت باب نعیم
باب دورخ را ببند و بر کشا	باب جنت بر رخ خود ای فتا
هر چه داری در ره حق کن نثار	تا در آئی در جنات قرب یار
چون کنی باب کرم بر خلق باز	در بهشت عدن آئی سر فراز
شد حسد پنجوده از اوصاف نار	بس بود زشت این صفت ای مرد کار
از خسد گردیده عالم پر فساد	خانه دانا از حسد رفته بیاد

۱- حقد بالكسر بمعنی کینه و عناد میباشد

۱- جبن بمعنی از چیزی ترسیدن که اصلا سزاوار ترسیدن نیست

امر فرموده به پیغمبر اله
آن ولی خالق فرد صمد
از حسد ویران شود کاخ شهان
این بلارا عفو و رحمت از خدا
۳- قال النبی (ص) الحسد يأكل الحسنات كما يأكل النار الحطب
این بیان را خود رسول پر خرد
هم چوناریکه خورد جمله حطب
این مرض باشد بسان آله که
هر چه گویم از حسد جانا کمست
هر کسی دارد ز یزدان قسمتی
گر تو می از بندگان کرد کار
دیگری کردار دافزون گنج و زر
چون شدی برداد یزدانی رضا
باب دوزخ بسته میگردد یقین
دیگر از اوصاف زشت ای مرد کار
از حسودان تا برد برحق پناه
(۱) الحسد گفتا یذیب للحسد
از حسد آلوده گردد خاندان
نیست هرگز ای جوان پارسا

۴- قال علی (ع) احمق الناس من ظن انه اعقل الناس
نادان ترین مردم آنکس است که خود را دانا ترین مردم داند
گفت حیدر رهبر اهل یقین- احمق الناسست آنکس ای امین

۱- حسود یعنی بسیار بدخواه حسد بدون جهت بدخواستن فرمود حضرت
امیر المؤمنین (ع) که حسد بدن حامد را میسوزاند از حرارت آب میکند
۲- فرمود پیغمبر (ص) که حسد میخورد صواب را مثل اینکه ذره ای از آتش
یک خرمن هیزم را میسوزاند

۳- ای جوان ۴- حق نادانی و بی عقلی است

۵- فرمود حضرت علی (ع) نادان کسیست که خود را دانا داند

عقل همان کرده بود دانای خلق	غرق بحر حمق باشد تا به خلق
عقل چون اوصاف رحمانی بود	حمق هم اوصاف حیوانی بود
عقل همچون نور و حمق همچون شبست	اندر این معنی هزاران مطلبست
عقل چون زایل شود احمق شوی	در دودنیا خوار و بیرونق شوی
چون حماقت رفت عقل آید بیش	رهمبر خلد است عقل ای پاك كیش
چون شود کامل خرد اندر وجود	اهل جنت را بود بروی درود
باب جنت آن زمان گردد فراز	بر رخ عاقل ایا دانای راز
احمقی بگذار و عقل آور بیش	رحم بنما بر تن و بر جان خویش

حرص

حرص باشد هفت باده گوش کن	جام تحقیق ای برادر نوش کن
چون زیاد از حد واجب خواستن	حرص باشد خویشتن را کاستن
حرص را هرگز نباشد حصرو حد	از قناعت تا مگر آید مدد
جوف ابن آدم از مال جهان	پر نگردد جز ز خاک ای نکته دان
رزق مایحتاج از حق کن طلب	میدهد حق با سبب یا بی سبب
نکته بکر خوش فرخنده می	و چه خوش فرموده نیکو بنده می
چشم حرص مرد دنیا دار را	یا قناعت پر کند یا خاک کور
کر قناعت پیشه سازی ای جوان	باب جنت باز گردد بی کمان
گفته عزمن قنع (۱) خازق خلق	این سخن را گوش کن ای پاکدلق
از قناعت جان و دل گردد قوی	از قناعت پی بری بر معنوی
از قناعت شاد گردد جان تو	میشود کامل یقین ایمان تو
چون قناعت در دلت سازد مقرر	خویش را هرگز نیندازی بشر

۱- خداوند عالیمان فرماید عزت در قناعت و ذلت در طمع است

پس عزیز من قناعت بپیشه کن
 بی قناعت کی بری ره در بهشت
 ای خوش آنکس با قناعت یار شد
 نیست کس جز صوفیان با صفا
 گر قناعت پیشه‌ای ای مرد کار
 هجدهم حیرت بود ای نکته فهم
 حیرت اعنی عجز نفس آمدیقین
 نیست چون ایمان و ايقان و خرد
 هر کسی گوید باو اینجا رعت
 هر صدائی آید از هر جا بگوش
 کور کوران‌ه رود در دام او

این حیرانی اهل بقا نیست بل حیوانی اهل هواست
 نیست این حیرانی اهل بقاء
 حیرت اهل مجاز است ای پسر
 نقطه وحدت اگر آری بدست
 نقطه فی تحت بارای سلیم
 تا نیابی نقطه فی تحت باء
 جانت از حیرت نگر دیده خلاص
 خاصکان را دل چو کوهی را سخت
 این چنین آدم مکانش در جنان
 که فنا گردیده در ذات خدا
 که شده در بحر ظلمت غوطه‌ور
 بر بنای حیرت آوردی شکست
 گریبایی گشت راحت مستقیم
 نیست قلبت را نباتی ای فتی (۱)
 کی تو باشی همچو ابراهیم خاص
 عزم‌شان همچون تلال شامخست
 جاودان باشد به نزد خاصکان

۱- نقطه زیر بسم الله منظور است و آن نقطه از روی تحقیق حضرت

سرور اولیاء «ع» است

سوره حجرات آیه ۱۳

حزن هم اندوه نفسانی بود	نوزده وصفی ز حیوانی بود
ناکمان کوبنده می ای رازجو	این بیان را گفت واضعتر بگو
حزن به رفوت مال است و منال	یا رفوت منصب و جایه و جلال
یا رفوت شهوت جسمانی است	جملگی بر لذت حیوانی است
از برای شیشی ممکن بیش و کم	حزن و اندوهت بود بهر عدم
غصه از بهر عدم خوردن چرا	نیست جایز بهر مزدان خدا
گفت مولنا علی الخیر (۱) فیه	گوش کن پند علیرا ای وجیه (۲)
آنچه پیش آید خوش آید در جهان	گوش بنمایند پیران ای جوان
چون شدی راضی بامر کردگار	می شود لطف الهی بر تو یار
جای تو باشد به جنات برین	همدم مردان حق گردی یقین
خدعه باشد بیست از اوصاف زشت	گوش کن این نکته ای نکو سرشت
خدعه باشد جلب نفع خویشتن	هم ضرر بردیگران دان ایحسن
کاخ شاهان را خراب از بهر خشت	میکند آن روسیاه بد سرشت
شیدو کید و خدعه هر سه ای پسر	جملگی مذموم باشد در خبر

الخیر فیه ما وقع

۱- ان اکرمکم عند الله اتقیکم

جای خدعه گرهشوی پرهیز کار	در بهشت جاودانی بر قرار
چون شود پرهیز کاری کارتو	در بهشت عدن افتد بارتو

۱- مولنا امیرالمومنین «ع» فرماید هر چه پیش آید خوش آید یعنی باید

راضی بود .

۲- یعنی دادای خوب روئی و روشنائی و جاهت

۱- خدای فرماید معتر متربین شما نزد خدا پرهیز کارترین شماست

بارگاه کبریا جـای تو شد	در بر جانانه ماوای تو شد
بیست و یک باشد خمودت ایجواد	ساکن ورا کد شدن مثل جماد
عقل و شرع از بهر تحصیل حصول	در طلب رخصت دهد یادالقول
این یقین کفران نعمت کرد نیست	عقل و عشق و روح را آزد نیست
خیز از جا بهر تحصیل کمال	ساعتی غافل مشو ایخوش خصال

۴- (لیس للانسان الا ما سعى)

از خدا بشنو کلام جان فزا	لیس للانسان الا ما سعى
یکدمی غافل مشو اندر طلب	کوششی کن از برای وصلرب
این طلب بایست ز ابواب جنان	پس مشوبك لحظه خاموش ایجوان

من طالب شیئی وجد وجد

در طلب بنشین که مردان خدا	در طلب نزد خدا گیرند جـا
روز و شب جانان میاسا از طلب	تا تو را فوز عظیم آید ز رب
گفت پیغمبر (ص) اگر کوبی دری	عاقبت زان در برون آید سری
بیست و دو باشد خیانت ای اخی	باشد آنهم از صفات برزخی
باتو گویم يك نشانش ای امین	بودن بی اعتماد ارامر دین
سهل امر دین حق بشمرد نیست	انبیارا زین عمل آزد نیست
پس خیانت شد بدین کردگار	نیست خائن در حقیقت رستمکار
در فلاکت آخر افتد آنخسبیس	میزند هر لحظه راهش را بایس

(الخیانة تجر الفقر)

الخیانة (۱) تجر الفقر گفت خواجه لولاک این اسرار سفت

۱- نیست مرآدمی را مگر ثواب آنچه سعی کند یعنی کسی را بگناه کسی

نیگیرند و بشواب کسی مناب نمیگردانند

۲- پیامبر «ص» فرمود از طلب دست بردار تا مراد خود را بیابی

۲- باز حضرت رسول «ص» فرمود خیانت منجر بفقرو فلاکت میگردد

میشود منجر بفقر آن فعل زشت
 خائنین را گفت خائن در کلام
 یکدر دوزخ خیانت آمده
 گر که داری میل جنات برین
 هر کسی باشد امین ای باوقار
 گر امانت را نگهداری کنی
 دین و دنیای تو با رونق شود
 خوف باشد بیست و سیم زانهراد
 خوف را هرگز نباشد اعتبار
 گر که قادر نفس بر دفعش بود
 و ر که قادر نیست بر دفع ضرر
 خوف ایجان شیوه درویش نیست
 می شود آیا ازین خوف ای بسر
 دشمن توزان قوی تر می شود
 آنکه می ترسد ز نفس حیلہ گر

+

دل قوی دار و شجاعت پیشه کن
 در نبرد نفس چو شیر زیان
 ذوالفقار ذکر حیدر وار زب
 عقل چون بر نفس دون غالب شود
 باب جنت می شود آن لحظه باز
 مطمئن گردد دل اندر کارزار

آن فلاکت نیست اورا سر نوشت
 سرور دنیا و دین خیر الانام
 هم امانت باب جنت آمده
 در جهان هم چون محمد (ص) شو امین
 در بهشت جاودان دارد قرار
 دین حق را در جهان یاری کنی
 سر بسر گفت و شنیدت حق شود
 بی سبب ترسیدنست ایپاکزاد
 خواه ممکن خواه محال ای باوقار
 خوف بر قادر نشاید ای ولد
 خوف را ایجان بود آیاتر
 و آنکه ترسد از شجاعتها تهیست
 از وجود آدمی دفع و ضرر
 رهرو از این راه مضطر می شود
 کی بمیدان و غا یابد ظفر

ریشه نفس دنی را تیشه کن
 حمله ور شو تا بتن داری توان
 بر جنود نفس دون یکبار زب
 نفس از آن سر گشته و هارب شود
 در نبرد نفس گردی سر فراز
 هم ز ترس و خوف می گیرد قرار

سوره ۷ اعراف آیه ۷۵

يك نشانی مرد رین دار این بود هم نشان رهرو حق بین بود
گر که باشد کس مرید مرتضی (ع) از کسی هر گر نقرسد جز خدا

۱- الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

خوف و ترسی کی بود بر اولیاء	این سخن را گوش بنما از خدا
بس بهر دم خویش را اندر جهان	بر خدا بسیار تامانی امان
بیست و چارم را بدان دون همتی	باشد آن خبت طبیعت ای فتی
نزد دانشمند عاقل آن صفت	پست میباشد یقین از هر جفت
این صفت مذموم و زشت آمد زرب	شیئی پستی را کند از جان طلب
میرود بیرون ز قصر پادشاه	رو کند در کاهدان از عشق گاه
از گلستانها کند مردم فرار	می شود با خار و خس همواره یار

+

همت دون شد جهنم یا گنشت	همت عالی بهشت اندر بهشت
همت عالی صفات حیدر است	رهنمایت تا بحوض کوثر است
همت عالی دهد در راه حق	نان و جان را جملگی بر مستحق
همت عالی دری از جنت است	هر که دارد مستحق رحمت است
رحمت حق را نما از جان طلب	همت عالی طلب بنما زرب
بیست با پنج است ای دانا ریا	زانت ریاکار دنی باشد عمی
می نبیند حق و بیند خالق را	بر بدن وارونه پوشد دلق را
سر بسر اعمال و کار آن دوتو	هم-ر مردم باشد او نی بهر هو
از نماز و روزه و صوم و صلوات	بذل وجود و بخشش و خمس و زکوة

هر عمل کز وی زند سر اعمو
 چونکه منظورش نباشد جز هوا
 پس عمل بهر خلاق می کنند
 آه از فعل ریا ای هوشیار
 از ریا کار دنی بنما حذر
 عاقبت مرد ریا کار فضول
 ظاهر مرد ریا سر تا به پا
 باطن او تیغ و تیر و خنجر است
 دام ابلیس است این شید و ریا
 یکدر دوزخ ریا باشد یقین
 هست اوصاف ریا شرحش فزون
 رهرو را اگر که منظورش ریا است
 منکر ذات خدا شد آن لعین
 گر که دیدی ذات حق را بی حجاب
 بیند از هر شیئی گر که ذات حق
 میکند اندر جهان ترک ریا
 چونکه گشتی بی ریا ای پارسا
 پس ریا شد حیل و مکر و فریب
 سوء خلق هم از معاصی بیست و شش
 تند خومی تلخ گومی با عبوس
 يك در دوزخ بود آن از سقر

هست منظورش که داندش نکو
 آن عمل را نیست جز خسران جزا
 نی عبادت بهر خالق می کند
 عاقبت شرك آورد اورا بکار
 سرزند آخر از آن ملعون ضرر
 میشود قاتل بر اولاد رسول
 مینماید همچو مرد پارسا
 از برای قتل پاکان حاضر است
 میکند دل را تهی از کبریا
 گوش کن ای رهرو پاکیزه دین
 اتصالی دارد او بانفس دوت
 پیخبر از معنی فقر و فنا است
 ز اهل وحدت نیست آن کور غیین (۱)
 خانه زهد ریا کردی خراب
 یا که بیند سر بسر مرآت حق
 آنچه می بیند نمیند جز خدا
 در جهان قرب حق داری توجا
 گر نداری باشد جنت نصیب
 باب دوزخ آمده ای پاك كیش
 روترش بنمودن آمد با نفوس
 میدهی خود را در آن منزل مقر

۱- غیبی کسی را گویند که بسیار دای اضعیف است

با چنین کس زندگانی مشکلیست
 پس دوایش نیست جز خلق حسن
 باش شیرین در مذاق عام و خاص
 با پجنت باز کن از خلق خوش
 خلق دنیا را سراسر ای کیا
 غیر نبود تا کنی ناخوش بر او
 بیست و هفتم شد شماتت باب نار
 بر بدی حال مردم خرمی
 اهل عالم را همی خواهد ذلیل
 گر کسی گردد بدردی مبتلا
 گوید او بد بود و بد بروی رسید
 بی خبر از آنکه خلاق جهان
 می نماید تا که بنماید وحید
 باب دیگر باز بنما از بهشت
 حق تعالی بر تمام انبیاء
 از بلاها می نماید امتحان
 پس بلا باشد نصیب اهل حق
 بهر عاشق کی بلا باشد بلا

خلق و خویش زهر مار و حنظلست
 با محبت زیستن با مردوزن
 تا ز شر نفس دون گردی خلاص
 تا شود شیطان ازین غم روترش
 جملگی را دان تو مرآت خدا
 نیست غیری لا اله غیر هو
 گوش کن تا آیدت روزی بکار
 مینماید آن ستمکار دنی
 شاید او گردد عزیز از این قبیل
 میشود خوشحال و خندان آن دعا
 میکند بروی شماتت آن عنید
 خاصگان را بر بلاها امتحان
 خاصگان را تا نماید رو سفید
 گوش کن این نکته ای نیکو سرشت
 البلاء للوالی از ابتدا (۱)
 تا که باشد محرم اسرار جان
 تا که باشد عشق حق را مستحق
 بلکه باشد جام وصل کبریا

شرح مجملی از مراتب بلیات را دریاب

از بلا ها چونکه پیش آمد سخن شرح آنرا گوش کن اینک زمن

۱- یعنی هر که را خداوند یکتا دوست دارد بلیات نصیب او میگرداند
 هر که در این راه مقرب تر است جام بلا بیشترش می دهند

از بالای باطنی و ظاهری
اولش باشد مکافات ای جوان

☆

دومی باشد مقام و رتبه ها
مؤمنان و سالکان را زین مقام

☆

امتحانات است سوم ای امین
هر کرا خواهد دهد در خویش راه
گر شکیبایی نماید زان بلا
گر که بینی بنده ای را در بلا
شاید او باشد ز مردان خدا
در عوض کن مهربانی بر کسی
قدر اعمالی که او دارد نکو
حق شناسد بندگان خویش را
این بیان پایان ندارد پس بود
شحیح باشد بیست و هشتم زانمراد
وصفی از اوصاف شیطانی بود
تخم کین شیطان بدل از بوالبشر
گر شود با آب کوثر شستشو
بند گیش و ر کنی عمری بجان
عاقبت زایل نگردد کینه اش

سه مراتب دارد آن ارحاضری
نیک بر نیکان رسد بد بر بدان

رتبه عالی بود نزد خدا
می دهد حق منزلی با احترام

که کند بر خاصکان خلاق دین
امتحانش می نماید پس اله
میشود وارد به جنات العلی
پس مکن بروی شماتت ایفتی (۱)
امتحانش کرده حق بر آن بلا
مبتلایش بر بلا بینی بسی
مبتلای بر بلاها گردد او
گوش میکن صحبت درویش را
گر که اندر خانه دل کس بود
کینه ها او را نخواهد شد زیاد
جمله تاریکی و ظلمانی بود
کاشته چیز فتنه اش نبود ثمر
کینه ها زایل نخواهد شد از او
هر چه خواهد آن کنی اندر جهان
بل فزون تر کینه دیرینه اش

سوره النحل آیه ۹۴

خدمت‌ش را اگر کنی عمری دراز	مال و جاه و جسم و جان بروی نیاز
این صفت بابی ز ابواب جحیم	باشد ای مسرود نکو کار سلیم
باز گردد بر تو ابواب جنان	گر ندادی کینه را در دل مکان
حیذا مردی که در دل ره نداد	کینه را بر خود در جنت گشاد
ای جوان مهر و محبت پیشه کن	ریشه شحیح و عداوت تیشه کن
تا شود مفتوح ابواب جنان	روح تو ماند به جنت جاودان
بیست و نه باشد ضمیم بالفتح آن	صبر بنمودن ز ظلم ظالمات
یا که نقصان در کسی وارد کنی	نیکیش را در نظر ها بد کنی
یا کنی تکلیف آن برد دیگری	صبر اندر ظلم و جور کافری
گر ز جور نفس کافر بر دبار	ای جوان باشی رود از دست کار
همچو شیران کرد باید کارزار	تا که گردد نفس دون را کارزار
انتقام جان و دل از وی کشی	تا از او زایل شود آن سرکشی
باب دوزخ بسته و باب بهشت	باز گردد ای جوان خوش سرشت
گردد از ظلم و ستم عالم خراب	عدل چون پیش آید ابعالی جناب
باب جنت باز گردد ای رفیق	در دو دنیا بر رخ اهل طریق

۱- ان الله یأمر بالعدل والاحسان

گوش کن از خالق جان آفرین	عدل و احسان امر شد بر اهل دین
هر کجا ظلم و ستم شد بر کنار	عدل و احسان شد در آنجا استوار

۱- خدای فرماید بدرستی که بر راستی متوسط یعنی در همه چیز خواه در توحید و اعتقاد چون توحید که متوسط است میان تعطیل و تشریک خلاصه امر فرمود بر راستی و مهربانی که زندگانی بدون دو صفت مزبور مختل است چون قتل نفس و غصب اموال از عدم عدل و مهربانی پیدا شود البته با بودن اوصاف محمود صفت مذموم مفقود میگردد عدل و احسان که جبر و تفویض است و متوسط آن اختیار است

سی هم باشد طمع ایمر دین
 باعث قتل نبی و هم ولی (ع)
 کاخ دین گردید ویران ار طمع
 خانه دین از طمع گشته خراب
 حب دنیا از طمع آید پدید
 حب دنیا گفت رس هر خطاست
 گر در آید عشق یزدان در دلت
 حب دنیا را کند از دل برون
 عشق حق را چون بدل منزل شود
 ای فدای عشق یار و نام یار
 تا توانی باب دوزخ را ببند
 در عوض بگشای ابواب بهشت
 خویشتن را کن ز دنیا بی نیاز
 سرفرازی بی نیازی آمده
 گر خدا داری طمع از خلق چیست
 بی نیازی باشد ابواب بهشت
 سی و یک باشد طلب بی زان طلب
 این طلب باشد خیال و آرزو
 بی پی فکر و خیال آخرت
 آرزوی دنیوی از مال و جاه
 این طلب با آن طلب ای با ادب

مطلقاً مذموم می باشد یقین
 پس بهر عصری طمع باشد بلی
 بشنو از درویش (۱) عز من قنع
 نور ایمان از طمع اندر حجاب
 گرسخن از مصطفی باید شنید
 و آنکه این عصیان نورزیده کجاست
 سبز گردد در دورنیا حاصلت
 دل شود خالی ز قید دهر دون
 حاصل تحصیل تو حاصل شود
 برده نامش از دلم صبر و قرار
 عشق را جاده بدل ای هوشمند
 حق بهشت عدن از بهر تو بهشت
 تا شوی در نزد جانان سرفراز
 در دو دنیا پاکبازی آمده
 و این همه آلودگی دلق چیست
 حبذا آنکس که این معنی نهشت
 که کند محبوب را از جان طلب
 از برای شیمی پستی ای عمو
 بل پی وزر و وبال آخرت
 روز خود را زین طلب سازد سیاه
 فرق آن از اهل دانش می طلب

این طلب باشد جهنم آن بهشت
 گر بیندی باب این را ای حسن
 کن دعا در نزد یزدان روز و شب
 آن طلب جز حق نباشد مدعا
 این طلب حیوانی و آن آدمی
 این طلب باشد هوا و آن خدا
 عشق یزدان را نما از جان طلب
 گر برای شهوت و حرص و هوا
 سی و دوم ظلم باشد آن گناه
 ظلم آن جور و ستمها کردنست
 ظلم وضع شیئی بغیر موضع است
 نفس باشد ظالم اندر ملک تن
 گر شود در ملک تن او پادشاه
 عقل و روح قلب را سازد حقیق
 خانه دل می شود زیر و زبر
 ظالم آنرا حق کند لعنت یقین
 ظالم لنفسه در جای دیگر
 نفس اینجا معنیش هستی تست
 از عدالت گر که بنمائی عدول
 ظلم اول هست اعراض از خدا
 ظالم از حق دور میگردد نخست

آن چو کعبه باشد اینهم چون کنشت
 باب آنرا میگشائی در زمن
 تا گشاید بر رخت باب طلب
 در بهشت جاودان گیری توجا
 آن طلب را می طلب گر آدمی
 این طلب باشد کدورت آن صفا
 تارسد فوز عظیمت روز و شب
 در طلب باشی یقین باشد گناه
 مینماید روی قلبت را سیاه
 پشت بر حق رو بدینا کردنست
 هر عمل بیجا که شد بیموضعست
 غصب حق روح سازد آن عفن (۱)
 میکند اشراف روحانی تباه
 در کف آن ظالم بیدین اسیر
 از دل و دلبر نمی ماند خبر
 لعنة الله لقوم الظالمین
 گفته از بهر تو خلاق بشر
 که بود بشکسته یا باشد درست
 ظالم نفس خودی ای بوالفضل
 آخر او انقراض از ما سوی
 پس نباشد فعل و کار او درست

سوره ۱۰۱ ابی لهب آیه ۵

سوره ۴۹ حجرات آیه ۱۴

هر که از حق باز گردد ظالمست	انقراض ظالمان پس لازم است
ظالم و مظلوم را ای پاك كيش	آيتی فرموده حق در كرك و ميش
با وجودی كرك را زاد و ولد	هست افزون هفت چندان ايولد
باچنين رو نيست آناري از او	گر بگردي دشت و صحرا كو بكو
ليك در هر جاز دشت و كوه و بر	پر بود از كو سفند ان اي پسر
زانكه مظلومست و نافع بر بشر	نيست يكجو از وجود او ضرر
باش نافع بهر مردم اي پسر	تا شود جنت تو را از حق مقر
هست احسان حور جنت ظلم نار	نارها در تست بيشك شعله يار
پس در جنات احسان برگشا	خويش را بر اهل آن كن آشنا
كافر نعمت بهود حق شناس	هست ظالم در حقيقت ناسپاس
سي و سوم ظن بود از ظن بد	ميشود ابواب جنت بر توسد
ظن بد ميدان گمان بد بود	رفته رفته زان صفت مرتد شود
آه از اين ظن امان از ظن بد	كه شود في جيب حبل من مسد (۱)
ان بعض الظن بود انم عظيم (۲)	گفته در قرآن خداوند كريم
خاصه ظن بد بمردان خدا	كه بدوزخ باشد او را رهنما
حسن ظن را پيشه بنما اي عيار	تا شود ابواب جنت بي شمار
حسن ظن باب بهشت جاودان	سوء ظن باشد جهنم اي فلان

۱- يعنى آن ريسمان بد گمانى بگرددن پيچيده خفه كند

۲- اي آننانكه ايمان آورده ايد دورى كنيد از گمان بد در حق برادران

مومن آيا مايديد كه گوشت برادر مرده را بخوريد يعنى غيبت كردن گوشت برادر مسلمان را خوردن است

بد گمانی وصف شیطانی بود
 باز کن باب بهشت از حسن ظن
 اینخوش آنکس باب جنت باز کرد
 ضنت آن باشد که باتشدیدن
 وان هنرهای کسان پوشیدنست
 از خدا خواه آنچه خواهی در جهان
 آن هنرهایی که باشد در علی (ع)
 نور حق را کی توان خاموش کرد
 کی توان اطفاء (۱) نور حق کنی
 همچنین نور خدا در هر زمان
 گر که پوشی حق کس را ای عنید
 گر بروی راستی اندر جهان
 میشود ابواب جنت بر تو باز
 ورنه شیطان لعین شد خویش تو
 در جهان آثار مردی ریش نیست
 موی سر بتراش کم شو راهزن
 آخر از ریش وسیلت شرم کن
 این نه درویشست بل شیطان نیست
 بشنو از من باب دوزخ را ببند
 تا که ابواب جنانت وا شود
 زانکه حق قادر بودای مرد کار

خوش گمانی خلق رحمانی بود
 تا نگردد دیو سرکش راهزن
 در دودنیا خویش را ممتاز کرد
 سی و چهارم از گنه ای ذوفنون
 بر طریق گمراهی کوشیدنست
 ضنت همسایگان را گو بمان
 تا بکی پنهان کنی از احوالی
 شمس را بامش گل رو پوش کرد
 جز که خود را خوار و بیرون کنی
 هست پیدا هم چو خورد در آسمان
 گشته ای باب جهنم را کلید
 از هنرهای کسان کردی بیان
 رو سفید آبی بنزد بی نیاز
 خندد آن ملعون دون بر ریش تو
 ریش بی معنی فروز از جیش نیست
 رهزنی تا کی الا کمتر ز زنب
 از خدا و از نبی (ص) آزم کن
 وین خیالاتی که داری فانیست
 ورنه ابلیست نماید ریش خند
 نور حق در قلب تو پیدا شود
 بر تو هم بخشد هنرها بی شمار

ای مسلمان آشکار از مسامین
باب دیسگر تا زجنت وا کنی
سی و پنجم عجب دان ظن دروغ
عجب هم زاوصاف شیطانی بود
می برد بر خود گمان در روزگار
بنده ای مانند او پرهیز کار
نزد حق دارد مقام و عزتی
عیب نفس خود بر او پوشیده است
سر بسر عیب کسان را آشکار
هرگز عیب خود ننیشند در عیان
عیب خود دیدی اگر آن نابکار
بر سر دوشست آن خورچین عیب
در جلو باشد عیوب مردمان
کاش هر کس عیب خود دیدی عیان
عجب از ابواب دوزخ یکدرست
عجب معنایش گمان کاذب است
گر که دیدی عیب خود را در عیان
همچو حیدر (ع) گر که ستاری کنی
باز گردد بر رخت باب جنان
سی و ششم شد عجالت (۱) ای فقیر
در امور دنیوی منما شتاب

کن هنر هائی که میدانی یقین
قطره خود واصل دریا کنی
دارد اندر نفس خود آن بی فروغ
بدترین خلقی ز نفسانی بود
بنده ای چون او ندارد کردگار
در جهان نبود عزیز و با وقار
عجبش اندازد به بحر ذلتی
بادۀ نا بخردی نوشیده است
پند آن ابلیس خوی بد شعار
هر چه بیند عیب مردم در جهان
بلکه میگشتی زمانی شرمسار
هر بشر را این معانی بی زریب
در عقب عیب خودش باشد نهان
دم فرو بستی ز عیب دیگران
بر رحیم بعدی زدان رهبر است
کاذبین را نارد دوزخ جاذب است
باز کردی باب جنت در جهان
بر عیوب خلق غفاری کنی
کاندراو گرری مخلص جاودان
نا شکیمی باشد از برنا و پیر
میشود انجام کارت نا صواب

چون عجالت کار شیطانی بود
 دور گردی از حریم کارساز
 برد باری و متانت اختیار
 ور که نمایی عجالت در امور
 از شتاب و ناشکیبائی حذر
 پس در آئی در بهشت عدن شاد
 در بهشت قرب آزادت کنند
 صبر بنما پیشه تا گردی سوار
 آن صفت باشد جهنم این جنان
 شکر ایزد را که محمود صفا
 سردم صبر و سکون شد جای او
 از هوای نفس و شهوت در گذشت
 گشت از جان بنده پیران فقر
 در جهان اخلاق درویشی او
 از هزاران چاه زندان ای پسر
 گشت چون برهان رب پیردهم
 از خطر های نهانی یار شد
 جان فدای پیرره کن ای پسر
 خانه دل منزل پیران نما
 گر نمایی آنچه گوید پیر تو
 بکسلد شیر تو زنجیر جنون
 کس نماند در جهان جز شاه عشق

وصفی از اوصاف نفسانی بود
 باز گردد باب دوزخ بر تو باز
 گر نمایی میرسی بر وصل یار
 در بهشت عدن آئی بی قصور
 گر کنی ای نو جوان با هنر
 میرسی البته ای جان بر مراد
 بر مراد خویش دلشادت کنند
 بر کمیت عزت و وقر و وقار
 پس در آ اندر جنان جاودان
 در جنان جاودان بگرفته جا
 در حضور حق بود مأوای او
 از دیار خود سری آواره گشت
 خاک راهی گشته در ایوان فقر
 شد مسبب بهر بی خویشی او
 هم نجاتش داد پیر راهبر
 یار من شد هم بزندان جحیم
 در همه درد و غم غمخوار شد
 پیر ره بهتر تو را از کسوه زر
 آنچه فرماید بتو پیر آن نما
 بکسلد زنجیر غفلت شیر تو
 آید او از خانه هستی برون
 ره شود مسدود غیر از راه عشق

ذره‌ای زاوصاف حیوانی نماند	جز صفای عشق و حدانی نماند
در همه کون و مکان جز یار کو	از درون وز برون دیار کو
غدر باشد سی و هفتم این صفت	هست غداری اگر دانی لغت
بد رسانیدن بر آن فردی که او	اعتمادی بر تو دارد ای عمو
تو کنی بروی خیانت ز اعتماد	این صفت باشد جهنم ای جواد
از امیر المؤمنین (ع) بشنوسخن	آنکه نامش گشته حرز جان من

قال علی (ع) الوفاء لاهل الغدر غدر عندالله تعالی والغدر
لاهل الغدر وفاء عندالله تعالی

این بیان را شهسوار لافتی	گفته بهر طالب راه هدی
که وفا بر اهل غدر ای ذوالوفا	هست عین غدر در نزد خدا
غدر (۱) باشد جزه اوصاف پلید	کن حذر از مرد غدار عنید
آنکه بر تو می سپارد خویش را	بلکه اولاد وزن و هستیش را
تو کنی بر وی ز چشم بدنگاه	نزد یزدانی به معشر روسیاه
گر بود کارت فریب از شست کیش	زان جهنم ساختی اربهر خویش

۲- الغدر یضاعف السيئات

غدر بنماید دو چندان سیئات	اعظم افعال زشتست این صفات
از فریب ای نوجوان بنما حذر	تا شود مسدود ابواب سقر
بر تو آن قدری که باشد اعتماد	گر بفعل آری بود عین سداد
باب دیسگر از بهشت جاودان	باز کردی بر زخ خود ای جوان
باش چون ختم پیمبر ها امین	این بود باب بهشت مسلمین

۱- غدر بیوفائی کردن است

۲- غدر گناه را دو چندان مینماید

۳- سداد بافتح راستی و درستی

گر امانت پیشه ای ایمرد حق
سی و هشتم باشد ایدانغرور (۱)
خویشتم را ازغرور ای مرد کار
زان تقوق خواستن بر دیگران
احق آن مردیکه بر اسباب دهر
اهل دوزخ باشد آن بی بیش و کم
آن کمالاتیکه دارد ظاهری
خویشتم را گر نیارد در نظر
چونکه خود را در جهان بیند حقیر
مرتضی (ع) آن اعلم نوع بشر
با وجود آنکه در غیب و شهود
بود آن شه آنچنان مسکین نواز
بانبی (ص) گفتا انا عبد عیید
با فقیران دلنواز و مهربان
در ثنای او زبانم مانده لال
من که باشم تا ثنای وی کنم
ز انبیاء و اولیای راشدین
ذره ای از شمس رویش گفته اند
عاقبت اسرار او ناگفته ماند

بر بهشت عدل باشی مستحق
افکنند از محضر حقت بدو
برتری دادند ز خلق روزگار
خویشتم را فوق دانستن شد آن
غره گردد افتد اندر شور و شر
میکند بر خود ز نادانی ستم
از جهنم میشود بر وی دری
گر چه باشد اعلم نوع بشر
در بهشت قرب اندازد سریر
مظهر ذات خدای دادگر
مثل او دیگر نیاید در وجود
چشم جانها بر رخس میکشت باز
این سخن با گوش دل باید شنید
در نبرد اعدا کش و گیتی ستان
کی توانم گفت حرفی ز انحصال
لاشئی چون وصف ذات حق کنم
آنچه گفتند در ثنای او یقین
و این همه در بیان ها سفته اند
در وصف مرتضی ناسفته ماند

۱- غرور بمعنی فریفتن و بسیار فریب دهنده

۲- غره فریفتگی است

۳- فرمود مرتضی علی (ع) اناعبد من عیید محمد (ص) من بنده ای از
بندگان محمد (ص) هستم

يك سخن گویم زوصف آن پری
با خدا پیوند دارد مو بموی
گر که باشی مهر اورا مشتری
سی ونهم شد غضب ای پاکدل
هر چه جوئی از خدا ازوی بجوی
گفت حیدر آن شهنشاه دودار
خشم ظاهر کردن آمدای مدل
الغضب نار موقدة من كظمه اطفاءها ومن اطلقه اول محرق بها
صاحب اسرار ذات گردگار
الغضب

الغضب فرود نار موقده
آن غضب باشد ز شیطان دنی
آتش افروخته شد عربده
از بهشت قرب حق دورت کند
اولش دیوانگی باشد یقین
آتش خشم چو گردد شعله ور
میزند راه تو از اهریمنی
اولش دیوانگی باشد یقین
زنده اندر دوزخ کورت کند
آتش خشم چو گردد شعله ور
آخرش باشد ندامت ای امین
باب دوزخ میشود مسدود و باز
آب حلیم ای پاك جان ریزش بسر
باز کن باب جنان از آب حلیم (۱)
باب جنت میشود ای سرفراز
حلیم آری باب جنت آمده
فیضهائینی ز حلیم ای اهل سلم (۲)
در جهالت یاورت حلیمست بس
در حضور دوست رفعت آمده
ببخت می شود نور آید بی فیش
در جهالت یاورت حلیمست بس
در جنان آئی بنزد یار خویش
در غیبت از عصیان بود جانان چهل
در غیبت از عصیان بود جانان چهل

خشم آتشی است افروخته هر گس آب بردباری بر آن افشاند آنرا خاموش
سازد و اگر دست باز دارد نغمه خود بدان آتش بسوزد
۱- حلیم بالکسر آهستگی نمودن و مدارا کردنست
۲- سلم صلح و آشتی میباشد

سوره ۴۹ الحشرات آیه ۱۴

خانه دل را کند غیبت خراب غیبت اعنی شرح حال شیخ وشاب
غیبت از درگاه حق دورت کند در همه احوال رنجورت کند

۴- وَلَا يَغْتَبِ بَعْضُكُم بَعْضًا اِيحسب احدكم ان ياكل لحم اخيه
میتا فکر هتموه

بشنو از حق اندرین معنی سخن فاش گردد بر تو اسرار کهن
از شما بعضی ببعضی در جهان ای مسلمانان کنید از چه بیان
دوست دارید اینکه بعضی از شما که خورد لحم اخیه مرده را
غیبت اعنی گوشت میت خوردنست از سفاهت ره بدوزخ کردنست
پس ممکن غیبت بکن ذکر خرا تا در آملی در بهشت جان فزا
در عبادت وقت خود را صرف کن استماع با گوش جان این حرف کن
در عبادت یا بخدمت وقت خویش صرف بنما ای جوان باک کیش
ذکر یزدان را نما ورد زبان هم زبان قلب وهم ذکر لسان
تا که مانی جاودان اندر بهشت که بهشت عدن را بهر توهشت
کذب میباشد دروغ ای باهر چهل بایک آن معاصی ای پسر
گفت دانائی چنین ای با فروغ کفر بهتر باشد ای جان از دروغ
فخر آدم هم ز حیوان ای عزیز اولین بار است از نطق آن تمیز
نطق هم اعلام غیر خویشتن امتیاز اوست بسا وجه حسن
یعنی انسان را خداوند مجید راست هم چون سروستان آفرید
گر که گوید کذب از نادانست مبطل خاصیت انسانی است

لعنت الله على القوم الكاذبين

حق کند لعنت بقوم کاذبین گوش کن این نکته را ای اهل دین

۱- غیبت بالفتح ضد حضور

راستی باشد نشان راستان
 راستی مفتاح باب جنت است
 چهل و دو باشد لجاجت (۱) ایصبور
 از ستیزه چون فساد آید پدید
 مرتضی (ع) شاه عجم میر عرب
 از عطب پرسی اگر ای نوجوان
 از ستیزه خانه ها ویران شود
 از ستیزه میشود گیتی خراب
 از لجاجت جنك عالمگیر شد
 لج بود ای مرد دانا از کجی
 باش تسلیم خدا و انبیاء
 باش مردان خدا را هم مطیع
 چون شدی تسلیم در امر قدر
 بر سر بال ملایك آن زمان
 بار الها حق مردان خدا
 جز تو نبود هیچ مقصود دلم
 چون در آید نور حق اندر دلم
 چشم دل بیند صفا اندر صفا
 چهل و سه باشد جدل اندر کلام
 حق بود با او که او حقگو بود

۱- موج کج و ناواست
 ۲- وفور باوقار و باتمکین بودن

راستی بگشاید ابواب جنات
 رحمت اندر رحمت اندر رحمتست
 آن ستیزه باشد ای مرد وقور (۲)
 بر خلاف نظم عالم ای سعید
 اللجاجه گفت عنوان العطب
 هست معنی هلاکت این بدان
 از ستیزه جسمها بیجان شود
 از ستیزه شد جهان در انقلاب
 سینه ها آماجگاه تیر شد
 راست شو تا واره‌ی از معوجی
 بعد از آن تسلیم مردان خدا
 تا بیابی راه جنت از جمیع
 باز بین باب جنان با چشم سر
 ره‌سپاری سوی جنت شادمان
 از وصال خود ممکن ما را جدا
 حل شود از وصل رویت مشکلم
 حاصل تحصیل گردد حاصلم
 از قیود تن شود جانم ره‌سا
 چهل کردن با کسی ای نیک‌نام
 در حقیقت صاحب حق او بود

سوره ۴۸ الفتح آیه ۱۱

سوره ۴ النساء آیه ۱۴۴

خواهد آن باطل کند خود را محق	هم کلام و باطل خود را بحق
حق ذی حق را مگر باطل کند	زین گنه اندر سقر منزل کند
باشد این یکبات نار از بابها	که مخلد گردد از سر تا پسا
گر که خواهی بسته گردد باب نار	تا نگیری اندر آن آتش قرار
حق هر کس را دهی جانا بدو	دوست باشد مر تور یا خود عدو
پس فروتن باشی در گفت و شنید	تا بگوشت آید از جنت نوید
باب دیگر از بهشت جاودان	باز گردد بر رخ تو ناکهان
ار معاصی درون ای مرد راه	هم چهار چهل نفاق آمد گناه
چون زبان بادل نمیباشد یکی	آن منافق پیشه باشد بیشکی
حق تعالی در کلام خویشتن	این بیان را فاش گوید ای حسن

۱- یقولون بالستههم ما لیس فی قلوبهم

آنچه میگوید منافق با زبان	قلب او را نیست آناری از آن
نیست دلها با زبان اصلا یکی	وین نفاق آخر کشد بر مشرکی
با لسان گویند اما زان بیان	دل ندارد آگهی از آن لسان
گفت پیغمبر رسول (ص) دادگر	از علامات منافق در خبر

۴- قال النبی (ص) علامة النفاق ثلاثة اذا وعد خلف واذا ائتمن خان و اذا احدث کذب و نیز فرموده اعوذ بك من النفاق سوء الاخلاق و نیز باری تعالی در مذمت اهل نفاق فرماید ان المنافقين فی الدرك الاسفل من النار ولن تجد لهم نصیراً

-
- ۱- یعنی نفاق پیشکان میگویند ولی نیست در دل ایشان آنچه در زبان است
 ۲- فرمود رسول اکرم «ص» علامت منافق سه صفت میباشد بر وعده خود وفا نمیکند بر امانت خیانت مینماید و سخنان او دروغ میباشد بنهادر خدا برید از نفاق و بدی اخلاق ۲- بدرستی که منافقان در طبقه زیرین دوزخند پس عذاب ایشان از گناه زیادتر است

سوره آل عمران آیه ۹۸

اهل دانش را بود زان اتفاق	هم ثلاث آمد علامات نفاق
هم خیانت پیشه در روز مصاف	و عده اش را در جهان بینی خلاف
عهد او را هم نمیباشد فروغ	هم حدیثش سر بسر باشد دروغ
نخل دوزخ را ثمر هم ریشه است	این نشان هر منافق پیشه است
کرده در قرآن عیان بر اهل دین	این بیان را خالق جان آفرین
و اندر آن آتش همی سوزد مدام	درک اسفل شد منافق را مقام
خویش را از آتش نیردان بر آر	اتفاق آور بیش ای نامدار
بهر خود ابواب دوزخ را ببند	تا که جان داری بتن ای هوشمند
باز گردد باب جنت ز اتفاق	گر نفاق تو بدل شد بر وفاق

واعتصموا بحبل الله جميعا ولا تفرقوا واذكروا نعمة الله عليكم
اذ كنتم اعداء آ قالف بين قلوبكم فاصبحتم بنعمته اخوانا

خلاصه تفسیر آیه شریفه چنگ زنید بر یسمان یکتا پرستی و پریشان
نشوید و ذکر نعمت خدا را نمائید که شما دشمنان یکدیگر بودید و مهربان
کرد دلهای شمارا و صبح کردید بنعمت بی منهای برادری و لسان الغیب
خواجہ حافظ شیرازی رحمه الله علیه در تفسیر این آیه شریفه فرماید :

حسنّت با اتفاق ملاححت جهان گرفت

آری به اتفاق ، جهان میتوان گرفت

گوینده ای نیز نکو فرموده :

مگو چو دانه تسبیح از چه با مالیم

که عیب ماهمه از رشته کسسته ماست

مؤلف کتاب گوید :

دانه‌های سبزه را بنگر که چون یکرشته شد

ذکر حق را می نماید بی شمار از اتحاد

مقت باشد چهل و پنجم ای نقه (۱)

دشمنی با مردمان بی سابقه

بی سبب دشمن شدن با مردمان

عظم در های دوزخ این صفت

دشمن اهل الله آمد بی جهت

شیخ اعلاءالدوله سمنانی

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی

به زان نبود که خاطری شاد کنی

گر بنده کنی ز لطف آزادی را

بهر که هزار بنده آزاد کنی

دشمنی را کن بدل با دوستی

گر که مرد عاقل حق جوستی

باب دوزخ را ببند و از جنان

باب دیگر باز کن ای نوجوان

کن شفقت با حلابی ای اخی

بسته گردد باب های برزخی

مردمان را آیت یزدان بدان

از دو میت جان خود را و ارهان

هست عالم سر بسر مرآت او

کل شیئی هالك الا وجهه

چهل باش هست ای دانا مزاح

که دل و جان گردد از وی افتضاح

سقوط و هیبت که داری در وجود

میبرد از تو مزاح ای با نمود

چون مزاح افزوده گردد در مقال

میکشد بر قتل و بر جنک و جدال

دوستی گردد بدل بر دشمنی

دین و دنیا را زیان دارد همی

چون مزاح افزون کنی عمر دراز

باب دوزخ کرده ای بر خویش باز

جون بهر محفل در آمی با انام

با متانت گو تحیات و سلام

۲- نقه بمعنی استوار و درست

۱- مقت بالفتح بی سابقه دشمنی کردن

۱- افتضاح بمعنی رسوائی

سوره ۶۸ القلم آیه ۱۱

زین سپس ترک مزاح کن ای سلیم	باز بنما باب جنات النعیم
از متانت باز کن باب جنان	خوش در آدر قرب و وحدت شادمان
چون توئی اهل بهشت ای باادب	شادمانی کن به جنت روز و شب
از متانت مقصدم باشد ادب	شد ادب بر وصل جانانت سبب

۱- الادب و صلة من کل فضیلة

فضلهای یساری جوانا از ادب	با ادب کن رحمت حق را طلب
و چه خوش فرمود پیر معنوی	این بیسان را در کتاب مثنوی
از خدا خواهیم توفیق ادب	بی ادب محروم ماند از فیض رب
بی ادب تنها نه خود را کرد بد	بلکه آتش بر همه آفاق زد
چهل و هفتم شد نیمه باب نار	آن سخن چینی بود ای باوقار
آن سخن چینی بود عین جحیم	خود بود دوزخ سخن چین ای حکیم
از همه عیبی بتر نمامی است	باب دوزخ را بنا و بانی است
گفته بعضی هم سعادت در جهان	زشت باشد این صفت ای نوجوان
در کلام حق خداوند کریم	گفته حماء ۴ و مشاء ۵ نیمه ۶

۲- حضرت رسول (ص) فرموده لا یدخل الجنة نمام

این بیان فرمود ختم المرسلین	داخل جنت نمیکردد یقین
در حدیث دیگر آن فخر بشر (ص)	این بیان فرمود لیکن مختصر
گفت النمام (۳) لیس امتی	امت من نیست نمام ای فتی

۱- فرمود حضرت رسول که صفت ادب وسیله فضل و بهشت است

۱- نمام سخن چین و غماز و نیمه جمع است

۲- فرمود حضرت رسول «ص» که نمام داخل بهشت نمیشود

۳- باز حضرت فرمود نمام امت من نیست

۴- بسیار هیب کننده در عقب بر مردمان

۵- بسیار دهنده بر سخن چینی

۶- با اشاره عیب مردم را نشان دادن

گر تو باشی رازدار ای باوقار
 ورتوخواهی باب دوزخ سد شود
 کرد باید از سخن چینی حذر
 راز داری عیب پوشی در جهان
 ای خوش آنکس باب جنت را گشود
 گر که گشتی محرم اسرار یار
 تا بجنات برین جایب شود
 چهل و هشتم را قاحت دان که او
 معنی آن بی حیائی کردنست
 خیز از مرد و قیح بنما فرار
 این صفت باب جهنم آمده
 گر نباشد شرم در چشم بشر
 گر نبودی در جهان شرم و حیا
 بی حیائی قهر یزدانی بود
 و ر که نبود شرم اندر شیخ و شاب
 شرم ایجان باب جنت آمده
 بهتر از شرم و حیا ای نکته دان
 بارالها حق پاکان درست
 کن نخیب جان ما شرم حیا
 هزل باب چهل و نه از دوزخست
 هر کلامی هست بی مغزار اصول

باب دیگر بسته ای بر خود ز نار
 باب جنت باز از این رو شود
 سر هر کس را نگهدار ای پسر
 باب اعظم شد ز ابواب جنان
 در بهشت قرب یزدانی خلود
 راز داری کن بگیتی اختیار
 در حضور دوست مأوایت شود
 هست بیشرمی بهر کار ایعمو
 آبروی دین و دنیا بردنست
 تا نگردد بر سر دوش تو بار
 روز و شب با نفس توأم آمده
 باشد از درندگان درنده تر
 زندگی مشکل بدی ای پارسا
 یکدر از ابواب نیرانی بود
 عالم علم و ادب گردد خراب
 مرده یزدان ز رحمت آمده
 نیست بابی از بهشت جاودان
 هم بحق مصطفی (ص) و حیدرت
 باب قرب خلد را بر ما گشا
 هزل گوا اندر جهان خود در نخست
 گفته گردد نزد ارباب عقول

بی سبب خندیدن اندر جامعه
هزل گومی هم بود باب سعیر

✽

جان من باب جهنم را ببند
هم سخن بر مغز و پر معنی بگو
کرد گارا حق آن مردان پاک
از زبانم کن سخن هائی ادا
باب جنست را برویم باز کن
حق آن جانی که در راه خدا
مهر از نطق و بیانم باز کن

✽

یکدر دوزخ یقین باشد غرض
گر مرض اندر دلت ذاتی شود
چون غرض اندر دلت سازد عبور
تا غرض در دل بود ای اهل هوش
نور ایمان را کند از دل برون
گر ز اهل الله بود در دل غرض
از غرض خیزد همه شر و فساد
چون غرض ذاتی شود گردد مرض

گر محبت پیش گیری ای پسر
پیر رومی مرشد اهل کمال

خسته کردن اجتماع را سامعه
میبرد اندر جحیمت ناگزیر

هم سخن سنجیده گواهیوشمند
بزرکن باب جنان ای نیک خو
که نمانده جانیشان در دام خاك
که بود مقبول در گاه خدا
بیخودم بنما و یا من راز کن
شد فنا در خاك میداد بقا
باصفای عشق خود دمساز کن

از غرض در دل همی زاید مرض
در حقیقت عزى ولاتى (۱) شود
میکنند چشمان حق بین تو کور
نیست آندل جای الهام و سروش
گر غرض باشد بقلبیت ای حرون
میکشند اندر جحیمش آن مرض
از غرض باشد رود سرها بیاد
جر جهنم نیستش هرگز عوض

✽

بسته گردد بر رخت باب سقر
اینچنین گفته است وقت کیف و حال

از محبت خاها گل می شود
 جر محبت خلقت نوع بشر
 از محبت ای جوان نکته دان
 ور که گشتی ناامید از کردگار
 سر نگون اندر جحیم بعد حق
 این صفت اندر دودنیا آتشست
 این درار خواهی که گردد بر تو سود
 هیچکس از رحمت حق ناامید
 پشت تو گر خم شد از بار گناه
 بحر رحمت ناگهان آید بجوش
 جرم تو شد مورد عفو اله
 ای خداوند کریم کار ساز
 حق مردان سرکوی وصول
 باب قرب خویش را بر روی دل

از محبت غوره ها سل میشود
 نیست مفعود خدای دادگر
 باز گردد بر رخت باب جنان
 این صفت هم هست وصف اهل نار
 گردد او را هم سیه یکجا ورق
 از خدا نومید و بر شیطان خوشست
 ناامیدی را مبر هرگز ز حد
 نیست جز ابلیس ملعون عید
 باز بر درگاه او شو عذر خواه
 کای صفائی کم نماجوش و خروش
 که نبود کوئیا هرگز گناه
 وی رحیم ذوالجلال بی نیاز
 کرد گارا زاریم را کن قبول
 بار اله با باز بنما متصل



جنت و دوزخ تو را از این بیان
 باشد این میزان و معیار ای عیار
 پس مکن صرف نظر از این کتاب
 تا که پیر ما علی یارت شود
 تازعون مرتضی (ع) سالار دین
 زین سبب نام کتاب ای نوجوان

همچو آب و آئینه گردد عیان
 کرتو از اهل بهشتی یا که نار
 گوش کن پند فقیر ای مستطاب
 در همه عالم نگهدارت شود
 سر فراز آئی بهجناات برین
 گشته ابواب جهیم وهم جنان

دعای شاه

دعای شهریار صاحب افسر	بود واجب ز بهر زیب دفتر
رضا باشد از او خلاق منان	شده عادل محمد شاه ایران
ز جود و بخشش و مهر و محبت	ز عدل و دانش و فضل و فتوت
بهر جایار و غمخوار فقیران	حفیظ ملک و ملت دین و ایمان
شه مسکین نواز عدل پرور	چه او هرگز ندیده دیده دهر
کز او چشم بداندیشان بگردان	خداوند باحق شاه مردان
بخون جان نثاران ره دین	بحق جان پاک آل یاسین
کشیده دست از مال و دل و جان	ز بهر حفظ ملک و دین و ایمان
کریمه کرد گارا کار سازا	رحیما ذو الجلالا بی نیازا
بود تاملک و ملت زنده بادا	الهی پهلوی پاینده بادا
رعیت پرور و گیتی ستان باد	جهان تا پادشاه کامران باد
زشید و کید گردون ستمکار	الهی شاه ایران را نکهدار

بسم الله العلی الاعلی

شکرت یا علی که این نامه بیایان رسید و مقصود این ناچیز حاصل گردید.

بنام ایزد پاینده پاک کز او دانایینامه میشود خاک
حمد بی پایان و ستایش فراوان مر خدائی را سزااست که بیک لفظ
(کن) عالم و آدمیان را از کتم عدم بعرصه گاه وجود نمایان
ساخت و مرکز خاک را محل تعیش و آسایش بنی نوع انسانی گردانید و
مجموعه موجودات و مخلوقات علوی و سفلی را وسائل زندگانی آدمی

قرارداد و بحکم (۱) کنت کنزاً مخفیاً فاحبیت ان اعرف فخلقت الخلق
 لکی اعرف عشق و محبت را در خلقت بشر تخمیر گردانید و بفحوای
 و نغخت فیه من روحی روح مقدس را نیز در قالب اوجای داد تا انسان را
 محبت جبلی و مودت فطری بوده باشد و در سایه عشق و محبت ذاتی در
 مقام اتحاد و اتفاق و مساوات برآمده و مساعی جمیل به مراحل ظهور و
 بروز رسانیده بل قدم فراتر گذارند تا بواسطه ارتباط روحی معنای حالات
 و امورات یکدیگر را با جزو مستحضر گردیده باصلاح آن کوشش و
 جوشش نمایند در حیات و ممات در پنهان و آشکار در لیل و نهار به محیط
 زندگانی اجتماعی اتصالات معنوی مرئی دارند و بادیده سرهم ملحوظ
 گردد چنانچه آنموزج و نمونه آن را در این ایام و در این دیار قدرت
 پروردگارا در قبضه سنگر که اخیراً شبیه بشهر کوچک کوهستانی بیرون
 آمده است نمایان و آشکار ساخت یعنی جوانی بنام علی اصغر و دختری
 مسماء بزیلخا محبت فطری و ترشحات ذاتی را بوجه احسن و بطرزی
 مبرهن در صفحه روزگار برسم یادگار گذاشت که هنوز اکثر مردمان
 این دیار را خاطر از احوال آن دویار وفادار داغدار است تا پائیه اینگون
 بیمدار برقرار داستان ایشان پایدار است در هیچ عصری از اعصار و در
 هیچ روزی از روزگار از دختری اینگونه هنری بظهور نییوسته است همانا
 رموزات و جذبات بی آرایش آن دو عشق باز بی انباز بود که سبب نظم و
 نشر دیوان توحید عشق گردید و ناگزیرم کرد که با تمام آن بکوشم تا

در حدیث شریف قدسی است خداوند فرماید من کنجی بودم مخفی دوست
 داشتم خودم را آشکار نمایم لذا آدم را خلقت کردم
 ۲- و روح خود را در قالب آدم دمیدم

عاقلی را سبب اتحاد و اتصال و جاهلی را سبب تنبیه و نیز مورد استفاده عموم گردد بعون الله تعالی و منظور حقیقی این فقیر ناچیز تنها شرح احوال نامبردگان نبوده بلکه مقصود اصلی توحید محض عشق و دستورات حقیقی انسانی و نکات عرفانی و اتصالات روحانی بوده اگر خوانندگان محترم دقت فرمایند بمقیده این فقیر ناچیز پی خواهند برد و ببضاعت کم این بی نمود اغماض خواهند فرمود

حدیث از عاشقان ساده بینوش	چو خوردی باده توحید بخروش
زدم ته جرعه از پیمانه یسار	روانم شد از آن ته جرعه سرشار
هم از عمر صفائی رفته پنجساره	ره حق کرده طی باقلب آگاه
قدم بنماده اندر راه پیران	علی (ع) و آل او را بدشناخوان
تو کوئی عهد جانان را وقی بود	همیشه با صفا و با صفی بود
کتابی گفته اندرو صف جانان	سوالی کرد نامش را زیاران
ز الطاف خدا و پیر آگاه	رسید این نکته از غیبش سحرگاه
زبان اهل دل تأیید عشق است	حدیث عاشقان توحید عشقست
سخن از داستان عاشقان است	رموز عاشقی در وی نهان است

۱۳۷۱

بسم الله الرحمن الرحيم

ره دل تا بمنزل مستقیم است زبسم الله الرحمن الرحيم است
 بود توفیق گفته سار اول از حق زحق نطق زبان بگرفته رونق
 در نعمت سرخیل انبیاء و یکه سوار سبحان الذی اسری بلبل داستان
 و ما ینطق عن الهوی و سر حلقه عاشقان ذات حضرت کبریا دلیل و راهنمای

عارفان و پیغمبران باصفا محمد مصطفی (ص) .

وزان پس نعت سرخیل رسولان	نبی (ص) پاک جان سلطان ایمان
خود او آئینه ذات الهی	طفیل بودش از مه تا به ماهی
مخاطب کس نشد جزوی بلولاک	ز فرط معرفت گفتا عرفناک
از او بشنو حدیث من رآنی	اکر که تیزهوش و نکته دانی

در مرج و منقبت اسدالله الغالب الذی حبه فرض علی الحاضر والغائب
علی بن ابیطالب (ع) واستمداد از ذات با برکات آن ولی سبحان و امیر
مؤمنان و لشکر زمین و آسمان .

ز بعد مصطفی (ص) سر علی (ع) را	عیان بنگر بهر عصری ولی را
علی (ع) باهر نبی بود و علی بود	ولی با مصطفی بود و ولی بود
بگفتا باعلی (ع) فخر دو عالم	تو بودی یار آدم تا به خاتم (ص)
بجز حق جمله را ازدل بدرکن	به نور آیت مولی نظر کن
نکنجد وصف او هر گر بدفتر	زبان عاجز بود از مدح حیدر
خرد را نیست در اینجا مجالی	نه جای صحبت و نه قیل و قالی
ملایک در ثنائش محو و خاموش	ز مدحش خویش را کرده فراموش

و بعد همت پیر روحانی که عالم ربانیست در هر حالی یار و مددکار
سالکان طریقت و رهروان حقیقت است .

سپس توفیق پیر راه یابد	کز او هر عقده می ازدل گشاید
رفیق رهروان راه باشد	که پیران را دل آگاه باشد
نه مفقودم زیبر سال و ماهت	بود پیر آنکه عین فقر شامت
بود پیر آنکه از حق رهنما شد	دلایل و رهبر خلق خدا شد

بود پیر آنکه مست ذوالجلال است
 بود پیر آنکه بحر کان سراسر
 بنا که حرف پیری یادم آمد
 صفا آن مرشد و پیر یگانه
 بود مرشد کسی کاندلر زمانه
 همه اخلاق آن یکستا ارشد
 غرض پیری که باشد مقصد من
 ز عمر خویشتن دارم نکایت
 زمن تاریخ آن را گر که بررسی
 بود شهری که اورا سنگسار نام
 کز آن ها بیشتر صحرا نشینند
 زمستان کرده اندر خانه مسکن
 بهار آن قوم رو آرند بیلاق
 بصحرا خیمه ها سازند برپا
 چمن گردد ز روی لاله خرم
 صدای رعد و برق و گوسفندان
 ببینی گرتو آن دشت و دمن را
 زیك سو برف دامن میشود آب
 زیك سو بلبل شیدای مجنون
 زیك سو ابر مینالد ز کوهسار
 زیك سو کبک را بینی خرامان

نه بند قیل و قال و جاه و مالست
 بنزد جودش از ذرات کمتر
 زیاد او روانی شادم آمد
 بگیتی ماند از وی این نشانه
 ز حسن و خلق خود باشد نشانه
 همواره قابل تقلید باشد
 زبانها در تنای اوست الکن
 کن اصفالزمن این شیرین روایت
 بد از هجرت هزار و سیصد و سی
 در او خلقی قوی بال و گل اندام
 چمنها و بیابان ها گزینند
 تمامی نی بکوه و دشت و برزن
 نهی مانند ست منزلها بقشلاق
 نظر ها سوی گلها می شود و
 طراوت روی گل گردد ز شبنم
 برد از دل غم و رنج زمستان
 کمنی تحسین حی ذوالعین
 دمد از یکطرف گل هم سیماب
 زند چه چه ز عشق گل بهامون
 زیك سو لاله میخندد بگلزار
 زند قهقهه در آن دشت و بیابان

در آن صحرا که باشد مه زجنت
 زار باب و فقیر و کرد و چوپان
 پی زحمت تمامی از زن و مرد
 کسی کاید بوقت کار آنجا
 همه بی عجب و بی ناز و تکبر
 عمل آرند از شیر مصفا
 که هر نوعش بود بهتر زد دیگر
 گروهی جمله اندر کار مغرور
 برای حفظ اغنام از بز و میش
 زبذل و بخشش و مهمان نوازی
 در آیدگر بر آنها میهمانی
 میان آن گروه سخت پنجه
 نگاری بود سیم اندام و کل فام
 پریش سر و قامت ماه سیما
 میان جامه چون روح روان بود
 خجل مه از جمال دلپذیرش
 روانه چون شدی آنماه تابان
 حقیقت آن صنم رشك بری بود
 رخ او معنی حور بهشتی
 توان جان و هم آرام دل بود
 زلیخا نام آن آرام جان بود
 بهر که بود آن دلبر بر رفتار

مهیای می شود انواع نعمت
 بوقت جمع حاصل هست یکسان
 نه از گرما هر اسیده نه از مرد
 نه بشناسد یقین نوکر ز آقا
 همه یکسان شده از بنده و حر
 بی اغذیته در آندشت و صحرا
 برد هر کس از آنها لذت و بر
 درشت اندام و محکم عضو و پر زور
 ستمها دیده از ییگانه و خویش
 چوایشان نیست اندر ترک و تازی
 دریغ از وی نباشد جسم و جانی
 که باشد پنجه ها از کار رنجه
 خور از خوش نموده روشنی و ام
 قیامت قامت آن قد رعنا
 تو پنداری سرو پا جمله جان بود
 ندیده گردش گردون نظیرش
 دو صد دل در قفای او شتابان
 که از هر عیب و نقصانی بری بود
 ندیده کس حوا و نیکو سرشتی
 دو صد ره به زخوبان چگل بود
 ولی از ماه کنعان دلستان بود
 تو می گفتی بود کبکی بکسار

اگر کردی دورلف خود پریشان
 زبسه که چشم او سحر آفرین بود
 چو زلف و چهر آن یار دل افروز
 اگر بیرون ز منزل گشت در شب
 ز حیث دلبری و دلربایی
 فلک تا بوده چشم او ندیده
 مرا از زلف و خالش بود حیرت
 زبسه که آن پری خود دلبری داشت
 ز صنع قادر قیوم و یکتا
 ندیده در خود هرگز عالم پیر
 از تاب عارض آن دلبر طناز پروانه جان عاشقان در سوز و گداز
 وزلف چلیپای آن یار بی نظیر کردن دلدادگان را زنجیر و هندوی خال
 لبش مثبت وحدت تار سر زلف تابدارش علامت کثرت چشم سحر آفرینش
 غارتگر جانها حد خندانش بر هم زن رشته ایمانها یوسف مصر جان در چاه
 ز نخدانش نکو نثار و حرکات کبک رفتارش آفت جان حصار ابروان چشم
 خمارش جاعل الظلمات والانوار
 مژه هایش خدناک رستم زال
 چون برون از خانه آمد آن پری
 مهر و مه بر روی او شد مشتری
 روزی خورشید جمالش از افق حجاب طالع و از خانه خود روانه
 بمنزل همسایه در و دیوار بر خسار آن گلهزار ناظر بود آری هر جا
 سلطان حسن خیمه و خرگاه بر سروها کرد عشق بی سامان در آن کوی
 منزل گزیند و هر جا پری رویت دلدادگان را تک و پوئیست متاع حسن جانان

را عشق سینه چاک خریدار است حسن است که کار عشق از او بالا گرفته
عشق است که در کوی حسن مأوا گرفته ، حسن است که بیک جلوه جنود
خرد را پراکنده کرد عشقست که از جان و دل سلطان حسن را بندگی نمود
علت غامی حسن و عشق .

حسن احمد بود علی (ع) عشق است

حسن باشد نبی (ص) ولی عشق است

برقع بر روی منیر انداخته شورشی بر دهر پیر انداخته
آفتاب سان بر اطراف وجوانب فلکبران بود ناگاه چشمش بر سر
و آزادی افتاد نگاه نبود تیر جانستان بود
ابرو کمان رستم مژگان سنان کیو

صاحب نضر کشید ز جان زان نظر عزیز

دل زلیخا یوسف صفت در چاه زنده داشت نگونسار افتاد یا کبوتر وار
بهوای دانه در دام زلفش گرفتار ماند دلبری که هزاران دل اسیر زلف
دلکشش بودی بیک نگاه دلبر با جان و دل و دیده از دستش رها گردیده و
آنچه او را در عالم هستی بودی در قمارخانه عشق بازی باخت چنان مست
و سرشار آن یار گردید خویش از بیکانه نشناخت و آن جوان خوش اندام
یوسف جمال بنام علی اصغر و با حسن و جمال از هم گمان خود سرور عشق را
با حسن و جمال چکار و باغ نیچه دلال چه رفتار

قضا را آن صنم چون ماه تابان	برون از خانه شد آن راحت آسان
روان آن یار چون روح روان شد	چو سروی در میان گلستان شد
بنا که چشم آن سر مست طناز	بر خسار علی اصغر شده باز
چو چشمش باز بر روی جوان شد	تو میگوئی روان او روان شد

نمیدانم چسان افسونگری کرد	که يك يارش ز جان و دلبری کرد
چنان دل رفت از دست زلیخا	چو مجنونی شده سرگرم ایلا
سرره چون زلیخا آن جوان دید	همان رغا جوان دلبستان دید
بماندی ناگهان پایش ز رفتار	تو گویی گشت چون نقشی پدیدار
بزیبر برق آن حور پری زاد	دل خود در هوای آن جوان داد
چو بگرفت از جوان آتیر دلدوز	بشد القصه قلبش آتش افروز

آتش عشق چون بر افروزد

خود و بیگانه جمله را سوزد

روانه گشت چون سرو خرامان	بسوی خانه آن خورشید تابان
بسوی خانه چون برگشت فی الحال	دو چشم آن پری بودی بدنبال
اگر چه آن صنم خود دلبستان بود	بخوبی خسرو مه طلعتان بود
عنان طاقش از دست رفته	تو گویی تیر او از شصت رفته
نه صبرش مانده اندر دل نه آرام	چو ماهی اوفتاد القصه در دام
نه عطاقت در دل اونی توان بود	نه اندر پیکرش روح روان بود
چو برگشت آن پری روسوی خانه	بزد نثار غم عشقش زبانه
ز مردم عشق او در دل نهان داشت	چگویم تاچه آن آرام جان داشت
شد او را روز و شب ورد زبانش	هم او را این سخن شد ذکر جانش
علی اصغرش ورد زبانش بود	زبان و دل بدینسان تو امان بود
ز بسکه داشت در دل شوق دلدار	همیشه بود با اسمش سرو کار
نگفتی جز بدل راز دلش را	ندانستی بجز دل مشکش را

همی با خویشتن این گفته کو داشت

بدل شوق رخ آن ماهر و داشت

نکات دقیقانه عاشق

بلی جزدل ندارد مجرمی عشق	به غمهای دمامد همدمی عشق
نهفته گوشه دل عشق دلبـر	ولی پنهان نکردد هرگز آذر
نگردد هیچ پنهان آتش عشق	نه بتوان کاستن زافزایش عشق
زعشق وعاشقی کمتر سخن گو	مرا آتش فتد در جان زهرسو
زحرف عشق جان من بسوزد	چنان آتش بیجانم بر فروزد
جنونم گردد از این حرف افزون	نمیدانم چه بوده حال مجنون
الهی ده جنونم را فزونی	جنونی فی جنونی فی جنونی
کسی فهمد یقین کیف جنونرا	چشیده کیف عشق ذوفنون را
چو جانم می شود دیوانه عشق	بیند عالمی افسانه عشق
بسدربای فنا کردم شناسور	در آن بحرم بجز حق نیست یاور
بجز پیرم که یار و مستشار است	نه یاری در محیط و نی کنار است
بسوزد نار عشقش خشک و تر را	خبر نبود ز عشقش جان و سر را
چسان پنهان کنم خودمیشود فاش	کند بر ذره شمس عشق پر خاش
چرا پنهان نهائی عشق هو را	مکن ز نهار جز هو گفتگورا
نمیدانی که دلدار است قهار	زبان از ذکر غیر وی نگهدار
در این پیری جوانی کن جوانی	مزن دم جز ز عشقش تاتوانی
جهان فانی و عشق اوست باقی	بغیر از عشق نبود مست و ساقی
بسی گردیده اندر عشق کنکاش	که عشق روی جانان میشود فاش

در معنی اینکه حقیقت حسن و عشق یک نیست هیچکدام بدون

دیگری نتوان زیست روی سخنم با اهل حال است نه قیل و قال

بهر جا حسن جانان آتش افروخت

عیان شد عشق و جز خود جمله را سوخت

بهر جا حسن را خر گاه گردد	در آنجا خیمه ای از آه گردد
بهر جامی که حسن دلپذیر است	در آنجا عشق جانان ناگزیر است
بهر جاء عشق تازد مرکب خویش	در آنجا نیست حرفی از کم و بیش
بهر جامی که حسن تابناکست	در آنجا جای عشق سینه چاکست
بهر جا حسن منزل می گزینند	در آنصحرای مجال عشق بینند
بهر جا عشق او آمد بمیدان	نه سرماند عزیزان رانه سامان
بود تابوده ای دل عشق سرشار	متاع حسن را از جان خریدار

در توحید محض عشق گوید

آری بیکه تاز عوالمات ذات و صفات عشقست تاذره ای از ذرات

عشق بر مهر تابان بتافت خورشید درخشان ذره نور نیافت - نکته دقیقانه
گوئیم وادی پر خطر عشق رندانه بوتیم قدم فراتر گذاریم از عالم عشق
ارمغانی لایق تر آریم همانا تاذره ای از آفتاب حقیقت یعنی از انوار رخسار
علی ابن ابیطالب ارواح الفقراء له الفداه بر عشق نتابید عشق را نیز حرارت
و مسمائی آشکار نگردید لذا همگی از هستی و حرارت عشق هست شدند
عشق نیز از حرارت و گرمی پیر طریقت و سلطان حقیقت هست گردید

رباعی

از جرعه جام عشق هستند همه	از هستی روی دوست هستند همه
در روی علی (ع) جمال جانان دیدند	زین رو بود ار خدا پرستند همه

لذا علی (ع) مظهر عشق خداست و عشق مظهر خاص علیست پس تا
گرمی آفتاب ولایت نبود مخلوقات مشهوده را حیاتی نبود ای عاشقان

عشق جانان فدای قدوم شما هزاران تن و جان ای کسی که عشق جانان داری
 سرمایه دو جهان داری تن داری جان داری دین داری ایمان داری

بار که کبریا - راه وصال خدا
 منبع صدق و صفا نیست بجز راه عشق
 مایه و مقدار دل - گرمی بازار دل
 اصل رضای خدا نیست بجز راه عشق
 مقصد بود و نبود - عالم غیب و شهود
 راه خدای و دود نیست بجز راه عشق

اینک داستان محض توحید عشق را دریاب :

غرض معشوق انسان گشت عاشق	بخشن آنجوان چون بود لایق
بکار عشق حیرتها فزون است	نخستین منزلش دریای خونیست
کهی مجنون کهی لیلاست عشقست	کهی و امق کهی عذراست عشقست
کهی سلمی کهی سلماست عشقست	کهی قطره کهی دریاست عشقست
کهی صورت کهی معناست عشقست	کهی پنهان کهی پیداست عشقست
کهی ویسه کهی رامین شود عشق	کهی خسرو کهی شیرین شود عشق
کهی سلطان کهی درویش عشقست	کهی بیگانه گاهی خویش عشقست
کهی بهرام و گه گردد کلندام	کهی همیار گه چندر بدن نام
کهی گردد ایاز و گاه محمود	زمانی ساجد است و گاه مسجود
کهی یوسف کهی گردد زلیخا	کهی پنهان کهی گردد هویدا
کهی شمع و کهی پروانه عشقست	کهی بحر و کهی دردانه عشقست
زهت و نیست عالم جمله عشقست	زیش و کم مسام جمله عشقست
ز عشق تابناک ای دل چـ گوئی	در این بحر هلاک ای جان چه بونی

از این دریای بی پایان حذر کن
 جهانی جان در اینجا جمله غرقند
 همه از خویش تن گردیده فانی
 گهی گردد محمد (ص) که علی (ع) عشق
 همه فرمانده ابرند و بادند
 همه مست می روز السند
 در اینجا باید اول ترک سر کرد
 بیاید اول از خود گشت خالی
 در اینجا هیچ جای ما من نیست
 در اینجا رفت فکر یار و اغیار
 در این بحرند عشاقان دلخون
 در اینجا عاشقان بی قرارند
 همه بیگانه از خود محو دلداری
 کسی را نبی سری باشد نه سامان
 چنان غرقند در دریای وحدت
 چو بر جان عشق جانان جاوه گرشد
 چو عشق آید جهان یکسر بسوزد
 ز نثار عشق ابراهیم آذر
 ز عشق دلستان گویم نشانی
 چو عشق آید نماند غیر دلداری
 ز عشق و عاشقی در کش قلم را

هوای عاشقی از سر بدر کن
 بنار عشق از پست تا بفرقند
 همه جا کرده جان در جاودانی
 گهی گردد صفا و که صفی عشق
 همه جان بر سر پیمان نهادند
 هم از قالاوای همواره مستند
 پس آنکه اندرین وادی گذر کرد
 پس آنکه یافتن از عشق حالی
 بیزم دوست جای اهر من نیست
 نه اینجا سبجه میگنجد نه ز نار
 در اینجا صد هزار اند مجنون
 همه حیران رخسار نگارند
 همه مستغرق دریای اسرار
 نه آگه از وصال و نی ز هجران
 شده لاجمله در آلاهی وحدت
 ز امکان و ز واجب بی خبر شد
 ز نارش شعله ای آذر بسوزد
 تبیه شد آتش نمرود کافر
 چو عشق آید نماند جسم و جانی
 سرا خالی شود از یار و اغیار
 بیان کن شرح حال آن صنم را

بیجر عشق دلبر غوطه ور شد
 شباندر یاد آن زلف سمنسا
 بروز اندر خیال ماه رویش
 همیشه چشم آن دلبر بدر بود
 بهر صوت و صدائی گوش دادی
 که شاید یکنفر آید ز درگاه
 عنان طاقتش از کف بدر شد
 نمودی صبح شام خویشتن را
 همی تا شام بودی گفته گوش
 جمال دلبرش مد نظر بود
 بهر آواز گوش خود گشادی
 رساند مرده ای از وصل آن ماه

از دوری آن مایه حیات دست نضرع بدرگاه قاضی الحاجات
 بر آوردی ومدت هفت سال ایام لیالی و نهار بنزد حضرت پروردگار زاری
 کردی و اینمدت را باین سختی بسر بردی

چو عشق آید حدیث کفر و دین نیست
 جو عشق آید بکیتی غیر هو کو
 جو عشق آید بسوزد نار غیرت
 بر این معنی لباس لفظ تنگست
 کسی کو نسبت عشقی بشهوت
 ز شهوت عشق اودار الامان بود
 نجاتم داد عشق او ز شهوت
 چه خوش فرموده مولیناصفی شه
 جو عشق آید حریف صد سوار است
 خدا داد که اورا حال چون بود
 چنین گفتی به درگاه الهی
 خداوند تو می خلایق یکتا
 تو و رزاقی و غفار الذنوبی
 درینجا صحبت از شک و یقین نیست
 بجز می هستی جام و سبو کو
 بغیر از خویش فرق و جمع و کثرت
 خرد حیران و پای فکر لنگست
 دهد هر گز ندیده آدمیت
 حفیظ ما زهر شر و زیان بود
 بناگاه شعله ور شد نار غیرت
 حقایق را ز بهر سالک ره
 از نفس موسوس خوار و زارست
 در این مدت که باصرع جنون بود
 خدا یا بر دل ریشم گواهی
 تو می قادر تو می قیوم و دانا
 تو و رزاقی و غفار الذنوبی

تو حلال تمام مشکلاتی
 تو برواقف بر همه حاجات دل‌ها
 خیال هر دل افسرده دانی
 دخیلت هر دلی شد گشت خرم
 نمیشد از دخیلت آدم راد
 ببدل گفتا همی انا ظلمنا
 زعجز و انکسار و ناله و آه
 نجات از آن توسل یافت آدم
 چو اول رهبر کروبیان شد
 خدایی کادم ازین توره یافت
 چه شد سرخیل افواج ملایک
 مراهم زین خطر ها ده رهائی
 نصیبم کن وصال آن جوان را
 ز برق عشق او شد سینه ام چاک
 مرا روزی بوصل آن بری خو
 نوئی نوح نبی (ص) را گشته رهبر
 نبود از عونت ای خلاق یکتا
 ز لطف بی حدت نوح نجی شد
 نجات از یادت ای خلاق جان یافت
 خدایی کز تو شد نوح پیمبر
 مراهم ده نجات از بحر هجران

تو خلاق تمام کائناتی
 تو کشف همه نیات دل‌ها
 تو حال عاشق پژمرده دانی
 تو آگاهی ز راز دل دهمادم
 نمیگردید بر اسماء استداد
 به درگاه تو بنمود این تمنّا
 تو باشد محرم آخر او بدرگاه
 دو بساره شد به کرمنّا مسلم
 بجانش سر اسمائی عیان شد
 نجات از لطف تو از آن گنه یافت
 همه ساجد بر او گشته یکایک
 نما در کار من قدرت نمائی
 که تا بینم رخ آن دلستان را
 مرا گردیده از غم دیده نمناک
 رسان تا بنگرم مه طلعت او
 ز لطف کشتیش افکند انگر
 هنوز افتاده بد در قعر دریا
 بکل ما سوال الله پس نبی (ص) شد
 پس آنکه رمز اسرار نهان یافت
 خلاص از بهر عصیان ها سراسر
 خداوندا مرا زین غصه برهان

الهی حق داود (ع) پیمبر
 دوائی کن عطا بر جان زارم
 سلیمان هم ز تو ای حی داور
 بجن و انس در عالم شهری یافت
 مطیع امرش از حکم تو یکسر
 ددو و دیو و پری و آدمیزاد
 هر آنچه یزیکه هست از خشک و از تر
 بقرب و عزت و جاه سلیمان
 بکن بر حال این غمگین نظاره
 بارواح گرام اعلیٰ توحید
 بقلب صاف رندان قلندر
 به آه شب نیتینان ره عشق
 بآن دلدادگان وادی عشق
 بسر مستان کوی عشق بازی
 چه صهیای وصال ترا چشیدند
 سر کوی شهادت پا نهادند
 چو پروانه بدور شمع یزدان
 حسین (ع) آن یکه تازوادی عشق
 بدشت کربلا شمع شهیدان
 مگو کرب و بلا گو وادی عشق
 شهیدان پرده هستی دریده
 چنان گشتند تنها محو دلدار

شد از حکم تو یارب صاحب افسر
 خدایا از غم هجران بر آرم
 بکل خلق عالم گشت سرور
 با سرار نهانی آگهی یافت
 کلاغ و هدهد و زاغ و سمندر
 زمین و آسمان و ابرو هم باد
 همه در امر او از حکم داور
 بقدر و رتبت آن شاه امکان
 بحالم کرد گارا کن تو چاره
 بروح پر فتوح اهل تجرید
 بسوز سینه عشاق مضطر
 بداغ سینه ریشان شد عشق
 بجانپازان عشق و شادی عشق
 بجانپازان مردان حجازی
 حیات جاودانی را خریدند
 سرو جان در ره جانانه دادند
 بدشت عشق بازی گشته قربان
 حسین (ع) آن دلنواز شادی عشق
 جمال او جمال حی سبحان
 زمان عید و روز شادی عشق
 جمال او جمال یار دیده
 عیان بی پرده دیده چهره یار

همه تن‌ها تو گویی بود تنها - خود او تنها ز تن‌ها بود پیدا

۱- بمفاد آیه شریفه قرآنی که فرماید وَلَا تَحْسَبَنَّ الدِّينَ قِتْلًا
فی سبیل اللہ امواتاً بل احياء عند ربهم یرزقون

گمان کردید ایشان مردگانند بمیدان حقیقت جان فشاند
همه باقی بس وصل کرد گارند بخوان جود یزدان طعمه خوارند
هر آنکس جان دهد در راه جانان دیت گیرد ز دابر شاهد جان

۴- حدیث شریف قدسی است

من عشقنی عشقه ومن عشقه قتله ومن قتله فعلی دیته ومن علی
دیته فانا دیته

بگفتا عاشقم من عاشقم را	خصوصاً عاشقان صادق را
کشم آنرا که بر من گشت عاشق	هر آنکس هست بر این عشق لایق
بس آنکه کشته خود ایزان	دیت بخشم ز راه لطف و احسان
خودم باشم دیت بر عاشقانم	که من هم جان دهم هم جانستانم
چونکو باشد اینسان جافشانی	دهد جانی و گیرد جان ستانی
بنزد یار جاویدان بماند	می وصل از کف جانان ستاند
خدایا حق آن مردان آگاه	به حق آن غم و آه سحرگاه
خداوندا نجاتم ده ز هجران	نصیبم کن رخ آن ماه تابان
من بیچاره در هجران اسیرم	شده وقتی که از دوری بمیرم
چسان سوزم من از داغ جدائی	ز عشق نو جوان مه لقائی
شده روزم ز هجرانش شب تار	رها شد دل زدست من بیکبار

۱- آنهایی که در راه خدا بر تبه رفیه شهادت رسیدند گمان کردید آنها
مردمانند نه آنها زنده و جاویدانند و نزد پروردگارشان روزی میخورند

۲- خدا فرماید هر که عاشق من شد من هم عاشق او میشوم هر که را عاشق شدم
اورا می‌کشم هر که را کشته دیت میدهم اورا خود من دیت او باشم

دلم رفت و ندیدم روی دلبر	سمندر وار می سوزم در آذر
از این آتش که در جانم در افتاد	رود خاکسترم البته بر بساد
ندارم کس که بفرستم سلامی	رساند تا به یار من پیامی
نه راز دل توانم گفت با کس	ره من بسته شد از پیش و از پس
نه پای رفتن اندر کوی جانان	رساند تا ره وصالش پیاپی
دمیکه بار از چشمم نهان شد	تو گویی بهر من آخر زمان شد
همه درد جهان درمان پذیر است	هر آن رنجیکه از بر ناو پیر است
مرا این درد بی درمان چرا شد	نصیب جان من هجران چرا شد
ز بس نالید آن یار پسر خوی	روان اشک از کنارش گشت چون بجوی
شده رنگ عقیقش زعفرانی	ز هجر روی آن دلدار جانی
قدس روش ز بار غم کمان شد	رخ چون ارغوانش زعفران شد
درون سینه بی آه و فغان کرد	سر شک خون ز چشم دل روان کرد
ندانستی کسی حال دلش را	که نتوان کرد حل مشکش را
گهی آه از نهاد خود کشیدی	گهی رنگ از رخ ماهش پریدی
گهی ساکت گهی گریان گهی شاد	گهی غمگین ز جور چرخ بیداد
گهی سر بر سر زانو نهادی	گهی از دیده سیل خون گشادی
گهی دیوانه که معجون گهی مست	گهی هوش و حواسش رفته از دست

در بیان کیفیت حال عاشق که چگونه در دریا خیال معشوق غوطه ور
 است طرفه حالی است که در خور هراهل قال نیست هوایی است که در سر
 هر بوالهوسی جای ندارد حال مرد عاشق را غیر عاشق نداند و این درس را
 و رای عاشق نتواند خواند صفی علی شاه قدس سره گوید:

حال طوفان دیده را داند مگر دریادلی

عواملات عشق طرفه بهشتی است که در خور هراهل کنشت نیست

مولوی معنوی گوید

عشق کار عاشقان نرم نیست	عشق کار پهلوانست ای پسر
گر که خواهی بر پری بر آسمان	عشق نکو نردبانست ای پسر
ترجمانی منش محتاج نیست	عشق خود را ترجمانست ای پسر



بلی عاشق ز خود بیگانه باشد	ز عشق یار خود دیوانه باشد
همیشه مست روی یار باشد	بعشق روی او در کار باشد
ندان شب چه و روزش کدامست	کجا او را خبر از صبح و شامست
همیشه در غم دلدار باشد	هماره مست چشم یار باشد
دل عاشق همیشه غرق خونست	بصحرای جنونش رهنمونست
سر عاشق مدامی پر ز شور است	زهجر یار جانش ناصبور است
شب اندر فکر زلف یار باشد	بفکر موی او در کار باشد
ز رنگ زلف او شب تیرگون شد	نکر نمی روشنی مهر چون شد
بروز اندر خیال روی یار است	که نور روز از وی برقرار است
ز رویش روشنائی یافته روز	رخ روز از جمالش گشته فیروز
هر آن شیمی که بیند یار بیند	رخش را در گل و در خار بیند
بجز دلبر نبیند چشم عاشق	نه هر گوشی بر این رازست لایق
عیان بیند زهر شیمی روی دلبر	دمادم عشق او گردد فزون تر

مراتت توحید (وجودی) و (اقوالی) و (افعالی) و (صفاتی) و (ذاتی)

را دریاب که طی نمودن آن برای مردم و احد لازمست لطیفه حقایق آنرا

با گوش سر مستمع باش تا بی بهره نمانی

در این دیر کهن جز یار کس نیست
 بدربای حقیقت خار و خس نیست
 گشایشم و بین غیر از خدا کو
 خدا جوی و خدایین و خدا گو
 بر آیی از هستی موهوم یکبار
 نه بینی در دو گیتی غیر دلداری
 وجود شیئی باشد هستی شیئی
 بود هستی شیئی از هستی وی
 صداها جمله از صاحب صدا دان
 ز نائی نی همه شور و نوا دان
 صدای نی بشنو جانان ز نائی
 اگر با صوت جانان آشنائی
 بود در قطره ای جان و صف دریا
 چو شد داخل بدریا میشود لا
 بذات حضرتش چون و چرا نیست
 ز حرف و صوت و جمع و فرق عاریست
 اگر بت را پرستی جز خدا نیست
 و گر خود را پرستی جز هوی نیست
 بیا بهر خدا کن ترك هستی
 و گر نه هست کارت بت پرستی

بازگشت باصل اول

زایخا شد ز هجر یار خسته
 دل و جان بر هوای یار بسته
 غرض آن شمس گردون نکوئی
 ز هجر روی دلبر شد چو موئی
 نه صبر اندر دلش ماند و نه آرام
 فتاده طشت او القصه از بام
 شده از درد هجر یار چون موی
 روان اشک از دو چشمش گشته چون جوی
 علی اصغر بصحرا و بیابان
 همیشه در قفای گو سفندان
 بهار و موسم گرما به ییلاق
 زمستان منزل او بود قشلاق

دوشیزه عقیقه

بسالی هفت آن زیبای طناز
 بعشق آن جوان می بود دمساز
 توجهات دائمی قلبی زلیخا بر ارکان وجود علی اصغر غالب و جاذب
 گردیده دعا و تمنجات پی در پی او اثر بخشیده. آری دعا اگر خالی از
 وسوسه نفسانی و از خطوات شیطانی باشد بلا اثر نخواهد ماند. خداوند

عالمیان فرماید :

ادعونی استجب لکم

خدا گوید دعا کن کز دعاها	بسی تأثیرها گردد هویدا
شنو ادعونی استجب ز خالق	اگر دل بازبان باشد موافق
دعا تأثیرها دارد از آن راه	که دل حاضر بود حق را بدرگاه
دعا گوگر ز خود گردید فانی	ز حق یا بد حیات جاردانی
در آن ساعت دعا گو جز خدا نیست	وجود او سراسر جز دعا نیست
دعا حق کرد و خود هم استجابت	نماید در جهان از راه رحمت
خدا و ندا به حق ذات پاکت	به آه عاشقان دردناکت
بحق عاشقان کوی توحید	میرا جان نشان باشد ز تقلید
الهی بین تو عجز و زاریم را	ز جور نفس ظالم خواریم را
نجاتم ده ز جور نفس کافر	بجز فضلت ندادم چاره دیگر
خدا و ندا اثر ده بر دعایم	تو میدانی چه باشد مدعایم

چون دعای آن نازنین مؤثر افتاد علی اصغر را نوری در دل و عشقی
در سر آمد .

علی اصغر ز تنهائی غمین شد	ز بی یاری دلش اندوهگین شد
چو اندر سنگسر بگرفت مأوا	مر او را بود با حق این تمنّا
چه خوش بودی در ایام جوانی	که بودی در برم سرو روانی
نگاری ، نازنینی ، دل فریبی	که بردم از می وصلش نصیبی
بسی اندر جوانی یار باید	می گل رنگی و گلزار باید
هر آنکس در جوانی یار دارد	نگار شوخ شیرین کار دارد
ندانم چیست دیگر مدعایش	که حوری کرده جا اندر سرایش

خوشا آنکس که بایار است ما نوس
 چو جويا گشت از بهر نکاری
 بهر خانه که يك دوشیزه ای بود
 زلیخا با خبر گردید از کار
 که خواهد بهر خودیاری گزیند
 زلیخا آتش عشقش برافروخت
 مبادا غیر از او یاری بگیرد
 بشد از کف عنان اختیارش
 به بحر فکر جانش غوطه ور شد
 بگفتا داد باید زود پیغام
 اطاعت کرد فکر خویشتن را
 رضاشد تا که پیغامی فرستد
 بنزد یار داد القصه پیغام
 چرا اندر پی بیگانه باشی
 نمیدانی من سرگشته چونگوی
 بود هفت سال ای مه پاره دلبر
 تو از حال دلم بیگانه باشی
 حذر کن ای بت یوسف جمال

☆

شنید القصه قاصد جمله پیغام
 بسوی خانه آن نوجوان شد
 بدو گفت ای جوان سرو قامت

نباشد همچو من از وصل مأیوس
 بدست آرد غزالی گل عذاری
 جوان را زان سرا در یوزه بود
 که آن رعنا جوان دارد سربار
 و گر شوخی گل اندامی ببیند
 سمندر وار جانش زینخبر سوخت
 ز بهر خویش دلداری بگیرد
 مبادا یار بگزیند نگارش
 بسوی یار قلبش رهسپر شد
 بسوی آن جوان نیک فرجام
 خلایق داد قلب پر معن را
 زخم وصل خود جامی فرستد
 که ای مه از تو کرده روشنی وام
 ز هجران قلب مارا می خراشی
 کنم در عشق تو هر سو تکاپوی
 که سوزم از فراق تو در آذر
 بشمع دیگران پروانه باشی
 ز سوز سینه پر اشتعال

سراسر نکته از آغاز و انجام
 یکایک نطق دل را ترجمان شد
 شده از قامتت بر پسا قیامت

بشارت باد دارم مژده نغز
خوشت بادا بر این عیش مدامی
بود مسه طلعتی زیبا نگاری
شده از عشق تو بی‌با و بی‌سر
زلیخا نام اما ماه تابان
تورا گردیده مایل از دل و جان
جوان از آن سخنها شاد گردید
چو آگاه گشت از عشق زلیخا
روانش شاد شد از عشق دلدار
زهی سال وزهی ماه وزهی وقت
که معشوقی چنین زیبای طناز
دهد پیغام اگر محبوب یکتا
همیشه از محبوب حقیقی ندای الست بر بکم بر تمامی موجودات
میرسد مخلوقات مشهوده بزبان حال گویند قالوا بلی .

همیشه یار جویای تو باشد
چرا گمره شدی اینسوی بشتاب
بهر جا رو کنی در گاه و بیکاه
مشو چندان زیار خویش غافل
بسوی اونداری از چه پرواز
نگاری کز عدم بودت نموده
هزاران رحمت از لطف و کرم کرد
تو خود از خود نبودی هیچ آ که
بلی هر لحظه پویای تو باشد
بیا وصل نکار خویش دریاب
بود دلبر ز احوال تو آگاه
نباشی چون بسوی دوست مایل
نگردی از چه با محبوب دمساز
زلطف خویش موجودت نموده
بجان شیئی پستی دمبدم کرد
نبودی آ که ای مسکین از آنشه

کنونکه اشرف موجود گشتی بکل ساجدین مسجود گشتی
 مشو غافل ز معیوب یگانه مشو بیگانه از آن آستانه

انبیاء و اولیاء رسل و رسایل پیام حضرت حقند برای نجات جامعه
 بشر از دریای جهالت و ردالت و رسانیدن بسر منزل معرفت که انسانیت و
 آدمیت عبارت آن میباشد و آن ندا کماکان بوده و هست و خواهد بود
 و هر گوشیکه شنوا باشد در هر آنی و هر نفسی صدای حضرتش را شنیده
 لیک خواهد گفت - الهی، خدایا، پروردگارا گوش سرو سرمارا باز
 کن تا آن ندای دلبازی تورا شنیده و بسوی عالم وصال ذوالجلال دم
 را غنیمت شمرده بسوی اصل خویش بشتابیم تا زمانی که نفس باقی است
 بهره ای یابیم.

همیشه از حق آید بر تو پیغام نباشد گوشت از بیگانه زالهام
 تو از وی بی خبر هست طبیعت ندیده راه و رسم آدمیت
 تو میدانی که این دنیای فانی نمی ارزد همه عالم به آنی
 چرا پس غافل از خالق خویش چرا از بهر دیناری بتشویش
 اجل دیدی که یار و همسران برد در این وادی کهان را نامهان برد
 خدایی کز دو کونت برگزیده نه بهر خورد و خوابت آفریده
 قدی دادت بسان سرو بستان رخی دادت بسان ماه تابان
 تورا سرخیل کرده بر ملایک ملایک ساجد کشته یکبارک
 دمیده روح خود بر قالب تو زبس بسد خالق تو طالب تو
 تورا محض محبت کرده خلقت که دانی خلقت خود از محبت
 عطا بنموده هوش و فکر و ادراک که بتوانی از آن رفتن به افلاک
 توان با چشم دل دیدن رخ دوست بیابی مغز معنی را در این پوست

تورا داده دلی خالی ز اغیار
چرا از یار خود بیگانه باشی
مشو آخر ردلدارت چنین دور
نه جای زیستن باشد در این دیر
ببین چون شد جمال و قدرت و زور
چه شد آن سرخروئی و قشنگی
بجز حق آنچه بینی جمله فانیست
دلا آنسو که دلدار است بشتاب

+

علی اصغر چو پیغام زلیخا
نگنجیدی بتن از فرط شادی
چنان شد مست پیغام زلیخا
بیکدل صد زبان شکر خدا کرد
بگفتا کای خدای فرد یکتا
چسان آرام بجا شکر خدا را
مرا این دولت از پروردگار است
چنین دولت که من دارم که دارد
خدایا خواب باشم یا که بیدار

☆

به پیغام آور او پس داد پیغام
الا ای پیک یار مهربانم
که ای بهر تو از باد صبائی

در آن دل تا که بینی روی دلدار
چنین دور از در جانانه باشی
مبادا اینکه حسرت تپاری گور
دمی در خویشتن باید کنی سیر
که میچربد ز زورت قوه مور
چه شد آنعشوه و شوخی و شنکی
کسی باقی بجز ذات خدا نیست
سوی آن گل که بیخار است بشتاب

شنید از فرط شادی گشت شیدا
بروز عیش و عشرت کرد یادی
دلش پا بست پیغام زلیخا
که اینسان کام او را حق روا کرد
چسان شکرت نمایم من خدایا
بر آوردم مراد و مدعا را
بدون زحمتی اقبال یار است
تن و جان و دلم شکرش گذارد
که اینسان طالع و بختم شده یار

که ایشیرین ز گفتار توام گام
بقربان قدومت جسم و جانم
که قاصد از جناب دلربائی

ز گفتار تو ام جان در تن آمد
روانم از کلامت شاد گشته
مرا جز این نباشد آرزویی
از آن دیدن فدا سازم دل و جان
برو از من بنزد آب بریخو
سلامی عرضه کن بر آن دلارا
به پیش قد دلجویت بهی-رم
توئی چون شمع بزم نازنینان
ز بهر نوکریت حاضرم من
بگو باشد بدرگاه تو چاکر

✽

برید آمد بگفتا با زلیخا
علی اصغر ز عشقت گشته شیدا
بگفتا من ز عشقت بی قرارم
ز تو فرمان و از من دادن جان
برای همسری نیست لایق
اگر گردد قبول خاطر تو
سرو جان و دل و دین را بیکبار
غرض من بنده آب گلزارم
چو بشنید این سخنها را زلیخا
پس آنکه نار عشقش شعله ور شد
چنان از آن سخن مسرور گردید

جهان بر چشم جانم روشن آمد
خرابی دلم آباد گشته
که بینم از زلیخا رنگ و بوئی
سخن زین بیشتر گفتن نمیتوان
بگو ای نازنین دلدار مهر و
بگو جز این ندارم من تمنا
چو بینم رویت ای بدر منیران
نکویان جمله از حسن تو حیران
بدرگاه تو چون خاک درم من
علی اصغر بود تا زنده در دهر

که ای محو رخ ماه تو احیا
نه پا بشناسد از سرنی سراز پا
بدرگاه تو عید خاکسارم
مرا ایکاش در تن بود صد جان
علی اصغر اباچندین علایق
که من باشم بجای نوکر تو
کنم اندر رهت ای یار ایشار
بخاک کوی آن مه خاکسارم
برقص آمد ز عشق آن دل آرا
دکاف عشق بازی گرمتر شد
تو کوئی غرق بحر شور گردید

چو حسن عشق باهم آشنا شد
 نبودی گر در عالم عشق سرشار
 اگر که عشق در عالم نبودی
 چو حسن و عشق باهم یار گردند
 غرض تنها ندارد حسن رنگی
 چو حسن و عشق یکجا شده و پیدا
 علی اصغر برای خواستگاری
 بگفتار و در اول نزد بابش
 بگو کرده علی اصغر سلامی
 پسری خانگی را کشته عاشق
 چو قاصد رفت و گفتا حرف و صلت
 علی اصغر چو شد از قصه آگاه
 بهر شهریست آداب و رسومی
 در اینجا هم بود رسم خلاق
 دو تن را نامزد باهم نمایند
 نموده نامزد شمس و قمر را
 علی اصغر چو دید آن سیم بر را
 پریدش عقل و هوش یکباره از سر
 بزد دستی بدامان زلیخا
 بگفتا کای بت سیمین بر من
 دل و دین و سرو جان من ای یار
 تو چون شمع می و من پروانه باشم

در عالم شورش و غوغا پیا شد
 متاع حسن ماندی بی خریدار
 ز حسن ماه رخساران چه سودی
 بهر جا شهره بازار گردند
 بدون عشق هرگز صلح و جنگی
 جهان گردید پر آشوب و غوغا
 طلب بنمود مرد هوشیاری
 سلامی کوز من اندر جنابش
 سپس دارد بسر شوق غلامی
 قبولش کن که باشد مرد لایق
 پدر راضی شد از روی محبت
 نکنجیدی بتر از عشق آنماه
 کز آن پیوسته پردازد عمومی
 چو گردد رایشان باهم موافق
 که تار و زی یکدیگر گرایند
 بهم آمیخته شهد و شکر را
 لب خندان آن رشک قمر را
 شده محو جمال آن صنوبر
 بگرد شمس او گردید حربا
 فدای خاک پای تو سر من
 به قربان قد سروت بیکبار
 ز عشق روی تو دیوانه باشم

هزاران هم من مجنون شیدا
 تو هم چون آفتاب و من چو حر با
 تو گردونی و من هم چون زمینم
 نگارا دین و ایمانم توئی تو
 به بیداریت بینم یا که در خواب
 حبیبم تو بتی من بت پرستم
 تو گوئی بخت من گردیده بیدار
 ندارم جز تو دیگر آرزوئی
 چنین پوزش علی اصغر چو بنمود
 بدو گفتا کای آرام جانم
 علی اصغر بگفت ای ماه تابان
 سپاس قادر قیوم یکتا
 اگر باشد حیات جاودانی
 بهم گفتند دو فرزانه گوهر
 زلیخا بسکه او هجران کشید
 بگفتا کی مرا محبوب یکتا
 چرا که دور گردون را وفانیست
 مبادا کینه ورزد دور گردون
 جهان را هیچ نبود اعتباری
 فلک در قصد جان عاشقانیست
 جهان را مرد دانا خواند مکار
 ستمکاری گردون نیست پنهان

فدای خال هندوی زلیخا
 شدم از عشق رویت ناشکیبا
 تورا چون سایه من اندر کمینم
 روان جسم بی جانم توئی تو
 گشوده بخت بیدار من این باب
 ز لعل باد پیمای تو مستم
 نصیبم کرده رخسار توای یار
 دلم بسته بزلفت مو بهوئی
 زلیخا را محبت باز افزود
 نخواهم بی تو در گیتی بمانم
 مبادا بی تو اندر جسم من جان
 که مارا آفریده خوب و رعنا
 بیاید کرد جانا شادمانی
 عروسی کرد باید سال دیگر
 ز هجران جان او بر لب رسیده
 بیاید شد عروسی را مهیا
 فلک را شیوه جز جور و جفانیست
 همیشه شیوه چرخست و ارون
 نباشد این جفا جو را مداری
 مرا و را شیوه دیرینه آنست
 معجو آسایشی از این ستمکار
 بسی گلپای عشرت کرده پنهان

غرض دنیا بکسی یاری ندارد
 بیاید بزم شادی را هم-یا
 که ترسم دهر طرح نو بریزد
 چنانکه بر صفائی کرد بیداد
 بکفتم راست گفتی دلبر من
 جهان را شیوه دائم این چنین است
 ولی نبود بساط عیشم حاضر
 زمن حرفی شنو ای ماه تابان
 که ما از زندگانی کام یابیم
 اگر باشی تو اندر قعر دریا
 اگر باشد مقدر وصل یابیم
 چو یوسف قسمتش بودی زلیخا
 ولی تقدیر مجنون غیر از این بود
 دو چشمانش به لیلی آفرین بود
 یکی را وصل روی یار دادند
 یکی را هجر دادند وجدایی
 یکی را نار هجران یار باشد
 یکی را زهر در کامش چکانند
 یکی را سر سر نوك سنانست
 گهی در دیرو گاهی در تنور است
 چنین باشد طریق عشق بازی
 زبلبل ناله باشد در گلستان

بجز جور و ستمکاری ندارد
 نمائی ای جوان سرو بالا-
 بعاشق گردش گردون ستیزد
 بساط عشرتش را داد بر باد
 سخنهای تو بر جان و سر من
 همیشه بادل عاشق بکین است
 توئی بر وضع کارم جمله ناظر
 اگر قسمت بود در دار امکان
 می وصلی در این ایام یابیم
 من اندر آسمان ای ماه سیما
 و گر نبود نگارا فصل یابیم
 رسید آخر بوصل او بدنیا
 چو عیش دنیوی را ترك بنمود
 ز اهل دل بجانش آفرین بود
 یکی را وعده دیدار دادند
 بنسالد تا ز درد بی دوائی
 یکی را مژده دیدار باشد
 یکی را تیغ بر حلقش کشانند
 گهی در زیر چوب خیزرانست
 گهی زو جلوه حق در ظهور است
 کند عاشق چنین راز و نیازی
 ز عشق گل زند چه چه چو مستان

ولی پروانه را عشق است در سر
چو خوش فرموده باباطاهر راد
که خواهد جان خود سوزد در آذر
به عشق و عاشقی بود است استاد

باباطاهر

یکی درد و یکی درمان پسندند
مقاع کفر و دین بی مشقری نیست
یکی وصل و یکی هجران پسندند
چنانکه عشق و دوری و جدائی
کند عمری به هجران زندگانی
غم عالم به جانش جا گرفته
تو گویی یار را در خواب دیده
چنان مجنون هست و سینه ریش است
نه فکر غیر و نه در بند خویش است

(علی اصغر در جواب زلیخا)

پس ای دلبر توکل بر خدا کن
من اینک عازم ملک کسویرم
دل خود بر قضای حق رضا کن
به شش یا پنج مه در گرم سیرم
اگر چه دوریت سختست زندان
چو من رفتم تو ای یار دلارا
به بدوز ای یار ملبوس عروسی
بهار آید غم هجران سر آید
اگر تن دور گردد از بر تسو
دل من در برت ماوا گرفته
نکارا بردل من مهربان باش
کجادل گیرد از دلبر جدائی
قسم بر کیسوان چون کمندت
که دل بیرون نخواهد شد ز بندت

دلم چون کرد خلقت حی داور
 عجب کردی ز عشق خویش مستم
 لا اگر حسن رخت یار آفرید است
 لا در ایام شباب و زندگانی
 لا مرا دیدار تو هر بار ای یار
 در این ساءت که من با تو نشستم
 شهنشاه جهان باشد غلامم
 ندارد کس چو من اید دوست یاری
 جمالت نعمت هر دو جهانست
 روا باشد ز منم کردم زشاهی
 سلیمان زمانم با تو ای یار
 زمین و آسمانم کم ز کاهست
 برخ چون طره ات گردد پیرشان
 ز تحت الارض تا خوف تریا
 نه بینم هر چه می بینم توئی تو
 مرا اندر ازل چون دست قدرت
 صدا و صوت و حرفم از تو باشد
 لا نمانده دیگر اندر من و ما
 توئی یارا توئی یارا توئی یار
 لا نگارا عشق تو از حد فرو نست
 بصحرای جنون آواره گشتم
 لا مکن منعم اگر دیوانه باشم

بآب عشق تو کردش مخمر
 نگارا تو بتی من بت پرستم
 مرا هم بهر عشقت آفریدست
 بیاید برد لذت از جوانی
 بود بهتر ز سلطانی دوصد بار
 ز ناب باده وصل تو مستم
 مدام وصل تو باشد مدام
 خدا کرده مرا زین کار یاری
 بساطم بهتر از بزم شهانست
 سلیمانم من از مه تا ماهی
 چو بر دیدار تو گشتم سزاوار
 که شمع بزم من خورشید و ماهست
 نهان گردد ز من خورشید تابان
 نه بیند دیده من جز زلیخا
 که هور و ماه پروینم توئی تو
 ز بهر عشق تو بنموده خلقت
 مکان و جاه ظرفم از تو باشد
 بجز تو در وجودم نیست پیدا
 بجز تو خلق عالم نقش دیوار
 خرد دروادی عشقت جنونست
 که صبر از دست و آب از سر گذشتم
 چو مجنون از خرد بیگانه باشم

چو بیند روی گل را بلبل زار
زند چهچه زعشق گل دمادم
چو روی شمع را پروانه بیند
هر آن عاشق که بیند روی معشوق
در این ساعت مرا معذور میدار

بر آرد از دل خود دنا له بسیار
خصوص آن دم که با گل گشت همدم
شود آیه که او ساکت نشیند
رود افغان و آهش تا بعیوق
ز خود بیخود شدم این لحظه ای یار

جواب گوئی زلیخا مر علی اصغر را

زلیخا چون شنید اینگونه گفتار
دوباره بحر عشقش موج زن شد
دهان تنک را چون غنچه بشکفت
اگر روی ترا یکدم نه بینم
و گر گردی زمن بکله لحظه دور
چسان بتوانم از هجران زیم من
خدا داند که داخون و کبابم
الا ای سرو قد ماه منظر
نه آخر من به هجران زار بودم
زدوری تود ماندست هفت سال
همه روزم ز هجران تو شب بود
کنون که دیده ام بر روی جانان
بود اندر حضورم روی ماهت
ندانم حال از هجر تو چون بود
کنون که تیر آه من اثر کرد

فزون گردید عشق او زمقدار
هویدا از لبش در عدت شد
مر آن رعنا جوان را این سخن گفت
دم آخر بود ای نازنینم
همان بهتر که خوابم زنده در گور
نباشی گر تو حانا لاشیتم من
زدوریت نمانده صبر و تابم
مه کنعان زلیخارا تو بنگر
زرنج فرقت تب دار بودم
ازین هجران تنم گردید چون نال
تن من در غمت در تاب و تب بود
شده باز و عیان شد سر پنهان
دهم جان را زهر یک نگاهت
همیشه کار من صرع و جنون بود
تورا بختم بسویم ره سپر کرد

کنم شکر خداوند یگانه
مرا هرگز نبود اینگونه امید
بحمدالله ز رویت شاد گشتم
بزد دستی بدامان دل آرا
بگفتا کای امید زندگانی
رهاکی میکنم دامانت از دست
عزیز من روی ترسم نیائی
دلم از درریت باشد پریشان
چرا این زندگانیرا وفا نیست
دل آراما مشو از نزد من دور
بلی دلم نباشد از مقدر
ولی در سعی و کوشش ای مه تو

که دوری رخت بر بست از میانه
که بتوانم کلی از عارضت چید
ز بند رنج و غم آزاد گشتم
که دست و جان و دل را دادی کجا
یقین دارم مرا آرام جانی
چو خاک راه خود سازی ورم پست
ندارم بیش از این تاب جدائی
بیا جانا نما ترک بیابان
دلم از رفتنت اصلا رضا نیست
زدوری تو حسرتها برم گور
نه بتوان دید هرگز روی دلبر
توانی کرد کاری نیز بشنو

لیس للانسان الا ماسعی

خدا گوید نباشد بهر انسان
مگر در سعی و کوشش اینخوش الحان
حدیث دیگر از ختم رسولان
رسیده یاد آور گوش کن آن

من طلب شینی و جد وجد

بکوبی گر ز صدق دل دری را
عیان بینی از آن روزن سری را
بشر در کوشش خود کارها کرد
ولیکن هم تو کل بر خدا کرد
کنی رو بر خدا رو بر تو آرد
تورا از ورطه عصیان بر آرد
توضیح اینکه بشر در سر اختیار واقع گردیده است و آن نه در جبر
است و نه تفویض و امر مابین امر است و لطیفه شریفه ایاک نعبد و ایاک
نستعین شاهد بر این معنی است که بنده خدا اول باید باختیار خود قدم

براه راست گذارد و در عین حال از خداوند عالمیان استمداد کرده تا پروردگار یگانه او را هدایت فرموده بسر منزل مقصود رساند که انسان در وهله اول در مراحل اختیار واقع است که مولوی رومی گوید:

ای که گفتی این کنم یا آن کنم خود دلیل اختیار است ای صنم
صادقان این قدم را صدق گویند چون صادقانه قدم برداشتی و علم
یکتای پرستی افراشتی پس یقیناً خدایت استقبال فرماید و جانت معنای
من جاء بالحسنة فله عشر امثالها را دریابد و نیز استاد عرفان مولینا
حضرت صفی فرماید :

حق طلب را ز هنماید سنك و چوب تاجه جای وحی علام الغیوب

رجوع باصل مطلب

علی اصغر چوبشید این سخن را	بگفتا مر نکار خویشان را
شنو این نکته را از من جوابی	عزیز من جواب با صوابی
مگر نشنیده ای شخصی ز عارف	ز اسرار حقیقت بود واقف
تو گویی شاهد عالم سروده	یقین از مردم توحید بوده
اگر جنبد ز جاشمشیر عالم	نبرد يك سر مومی مسلم
مگر خواهد خدای فرد یکتا	و الا نیست شیئی کار فرما
هر آنچه گشته در اول مقدر	هم آن گردد عیان بینی بآخر
اگر باشد ز بهر ت نا نهاده	سزا نبود بری رنج زیاده
که آن ناید بدست آخر کار	مده در خویش تن بیهوده آزار
و گر باشد خدا زین کار راضی	شود تبدیل راحت رنج ماضی
بیا جاننا توکل بر خدا کن	دل خود بر قضای حق رضا کن
صبوری در فراقم پیشه بنما	ز تقدیر خدا اندیشه بنما

کسی از سر پنهان با خبر نیست
 کریمی کاینچنین بنیاد کرده
 بر او باشد عیان اسرار عالم
 کند رومی عیان از خاک اغبر
 ز خاک وهم ز باد و آتش و ماء
 چنین صورتگری جاناکه دیده
 زبانها جمله الکن در تنبایش
 پس ای دلبر تو کل بر خدا کن
 زلیخا چونکه این گفتار بشنید
 بگفتا کای مرا سرو و صنوبر
 ز گفتار تو جاناکه گمانم
 بیای دلبر یوسف جمال
 خداوندی که ایجاد جهان کرد
 بآدم داد هوش و علم و ادراک
 دو چشم از بهر دیدن آفریدست
 دیگر داده است حق بر هر بشر
 دودستیرا که داده حق دانسا
 چه خوش فرموده مرد پاکزادی
 اگر دیدی که نایبنا بچاهست
 من ای گلچهره چاه افتاده باشم
 مرا از چاه هجران ای وفادار
 تو را اگر بر سرت شوق کوی راست

کسیر آگهی زین رهگذر نیست
 زمین و آسمان ایجاد کرده
 خود او دارد خبر والله اعلم
 لبی آرد برون پر شهودشکر
 پدید آرد قدی رعنا و زیبا
 فلک از بهر تعطیمش خمیده
 نشاید دم زد از چون و چرا
 رضا خود را زکار کبریا کن
 چوب و تبار آن دلدار پیچید
 تو آخر خاک غم ریزیم بر سر
 همی ترسم زنی آتش بجانم
 ترحم کن به حال پر ملام
 عیان نقش زمین و آسمان کرد
 که زان دانا و بینامی شود خاک
 که هر چیزی بجای خود فریدست
 براه راست گردد راه پیمای
 بگیری دست هر افتاده ای را
 حقیقت دیده نیکو نهادی
 اگر خاموش بنشین کننا هست
 دل و دین را بعشقت داده باشم
 برون آور که گردد کار دشوار
 دل من بر خم زلفت اسیر است

چگونه در فراق تو نشینم
 بیای نوجوان فکر دلم کن
 چگونه روی دلجویت نبینم
 دی بنشین و حل مشکلم کن

بگفتار زلیخا گشت فانی
 زخود بیخود شد و افتاد در خاک
 علی اصغر نماندش جسم و جانی
 نمود آن نوجوان پس دیده نماند

پس آنکه بوسه زد بر خاک پایش
 رضا در ده ز بهر رفتن من
 زخود بیخود شده آمد صدایش
 نمانده جای حرف و گفتن من

رضا گردید از هجران زلیخا
 تن خود را زلیخا بر قضا داد
 بساز ای مه جبین مه جوریم را
 چو دید او را به رفتن ناشکیبا

چه گویم تاجه آندلیر بیجان داشت
 رضا شد بر قضای آسمانی
 بتقدیر الهی پس رضا داد
 ولی اندر تنش میرفت جانی

از اینغم رنگ او چون زعفران بود
 چه آتش در وجود خود نهان داشت
 باو این بار هجران بس گران بود
 از اینغم رنگ او چون زعفران بود

مراد از باده آب حیات ابدی است که ماه الوجود است و حیات
 موجودات بواسطه آن آبست و مراد از ساقی کسیست که واسطه فیض
 میباشد مراد از جام جم بلا است که مملو از امتحان ورنج بی پایان است
 بمصداق لطیفه البلاء للولا .

هر که بر این در که مقبر تراست
 هیچ سالک وادی حقیقتی را بدون رنج و بالای امتحان باده اسرار
 نهانش نچشانند و هیچ عاشقی را بدون زحمت بی پایان بسر منزل مقصودش
 نرسانند و هیچ مقبره را بی مشقت بیکران پیشگاه قدس نشانند و
 یبطل المؤمن بقدر اعمال الحسنه را گوش کن تازنك ازل بزدائی واز

شراب ناب و وحدت بوجد آئی و عاشقانه سر قدم ساخته در راه طلب بشتابی
 الا ساقی دم هجران رسیدم
 می ده می که هست یار کردم
 دم هجران جسم و جان رسیده
 از آن می ده که معجونم نماید
 خراب طره طرار کردم
 مئی ده می که مدهوشم نماید
 از این غمخانه بیرونم نماید
 مئی ده تا برون رانم ز کثرت
 ز قیل و قال خاموشم نماید
 نمائی ده که مستیها نمایم
 مانند جان پاکم در طبیعت
 از آن می ده که جان را مست سازد
 از این هستی موهومی بر آیم
 ز خواب چهل پندارم نماید
 بسوزم تا که باشد بر تنم جان
 مئی ده که گریانم نماید
 ز عشق دوست حیرانم نماید
 بلی هر کس دلبر دور گردد
 چو من بی چاره و مهجور گردد
 کسی که دلبرش از وی جدا شد
 بکیتی با دوصد غم مبتلا شد
 هر آنکس رفت دلبر از بر او
 نباشد دل زمانی دو بر او
 مرا کردن ز دلبر دور کرده
 ز بار فرقتم رنجور کرده
 مرا از موطن اصلی جدا کرد
 گرفتارم بدهر پر جفا کرد
 مرا از موطن اصلی جدا کرد
 گرفتارم بدهر پر بلا کرد
 خوش آن روزی که من بایار بودم
 بنزد آن گل بی خار بودم
 خنک روزی ز دار محنت افزا
 بود در سینه من داغ بسیار
 جهان را غیر هذری نباشد
 صفائی ناله کن از هجر جانان
 بجز جور و ستم کاری نباشد
 گهی در شور گاهی در صفاهان

نوا را با نوای دل نما ساز
 بکن در فرقت جانانه فریاد
 بیان کن شورش دل را یکایک
 و گر خواهی بسوزی چرخ اخضر
 اگر اندر فراقش بی قراری
 که عاشق در جهان بی اختیار است
 عزیزان هجر جانانم شرر زد
 ربود آخر زدستم شه صفا را
 بود صد دفتر اند شرح حجران
 جدا گشتند از هم هر دودلدار
 علی اصغر جدا شد زان پری رو
 جدا چون شد ز روی آن پری وش
 زلیخا از علی اصغر جدا شد
 شنو از من ز احوال زلیخا
 همیشه دست او بر آسمان بود
 که ای فرمان ده خورشید و اختر
 نمودی خلقتی از توده خاك
 بشر از لطف تو کامل فنون شد
 تو داری محور چرخ مدور
 نصیبم کن دوباره روی دلدار
 زلیخا ماند اندر آه و زاری
 شنو این لحظه از من ای برادر

نما عشاق را با ساز دمساز
 ز لحن دلکش و آهنگ بیداد
 که و بیگه باهنگ چكاوك
 بر آور آمدل بر لحن شوشتر
 بنال اندر نوای بختیاری
 که جادر خاطرش پیرار و پار است
 بقلب ریش من صد نیشتر زد
 بهم زد دفتر فقر و فنا را
 مرا در دل ز هجر روی جانان
 عجب شد این جدائی سخت دشوار
 خدا داند چشد حال دل او
 فتاد از عشق آندلبر در آتش
 رخ چون ارغوانش کهر با شد
 چه شد اندر جهان حال زلیخا
 عذارش تر ز اشك دیدگان بود
 فلک را بی ستون کردی مقرر
 مخاطب کردیش وانگه بلولاك
 با فواج سماوی رهنمون شد
 ز هست تست هستی هاسراسر
 که یابم هم ره از چهره یار
 ز حد بگذشت او را بی قرار
 ز احوال علی اصغر سراسر

علی اصغر بدشت و کوه صحرا
 در آن صحرا که راعی یا بشعبان بود
 مخاطب کرد او باد صبارا
 برو برگو بآن محبوب جانی
 ز هجران تو قلم بی قرار است
 نمیدانم تو را احوال چو نیست
 بیاد روی تو باشم شب و روز
 شب خود بر خیال روی جانان
 چو روز آید بیاد روی زیبا
 شبانکه تا بروز و روز تاشام
 زلیخای که بی مثلی و ثانی
 تمام آرزوی من توئی تو
 اگر دورم بظاهر از تو ای یار
 خیالات برده از دل صبر و تابم
 جدائی کننده بنیادم ز عالم
 دیگر بی زارم از این زندگانی
 ز بس نالیدم اندر کوه و صحرا
 شده بس خون دل از دیده جاری
 ز هجر عارض آن ماه رخسار
 گهی در خاک فلطیدی ز هجران
 گهی بر سنگ بنهادی سر خود
 گهی سر در بیابانها نهادی

همیشه بود بر یاد زلیخا
 دل و جانش بنزد دلستان بود
 گاهی باد صبا اینک خدا را
 چرا دور از من ای روح روانی
 به بین آهم یکی اشکم هزار است
 دل من از فراقت غرقه خونست
 دل من در بر تو است ای دل افروز
 نمایم ضج با حال پریشان
 نمایم صبح شام خویش تن را
 خیال تست با من ای گل اندام
 توئی امید من در زندگانی
 نگار ماه روی من توئی تو
 دل من در برت باشد گرفتار
 ز دوریت نماند خورد و خوابم
 شد قد من از بار الم خیم
 چو دور از من شوی در ناگهانی
 ز دوری قد سرو زلیخا
 شده چشم بسان رود باری
 سر خود را نهم اندر سر خار
 گهی موازنش گشتی چو بیکان
 بخاک افکند گاهی پیکر خود
 نفس از آه دل بر باد دادی

گهی سر بر سر زانوی ماتم
 گهی بر خاک صحرا او فتادی
 که شاید آن صدای یار باشد
 گهی بر هر طرف کردی نظاوه
 امان از درد عشق و بی‌قراری
 همیشه در سراغ یار باشد
 اگر آید صدائی از چپ و راست
 دل عاشق همیشه غرق خونست
 صفائی هم ز هجر روی دلدار
 ز هجر روی دلدار - یگانه
 گهی سر میکند در جیب فکرت
 گهی دارد زغم سر در گریبان
 نکس داند که دردش را دوا چیست
 عزیزان درد جان را نیست پایان
 یکی گفتا نما کوتاه بیان را
 ز هجران بسکه او بودی پریشان
 شده بی زار از جان فکارش
 خروشان بود از درد و بت عشق
 بنا که چرخ گردون ستمکار
 جفای چرخ گردون نیست پنهان
 فلك باعاشقان دائم بچنك است
 عزیزم دل نباید بست بر دهر

نهادی آن جوان از محنت و غم
 گهی بر صدائی گوش دادی
 نوای آن گل بسی خار باشد
 نشانی یابد از آن ماه پاره
 نباشد درد عاشق را کناری
 نه فکر خویش و نی اغیار باشد
 بدل گوید صدای دلبر ماست
 ز حد وصف احوالش پروانست
 دلی دارد پراز غم دیده خوبیار
 ندارد آه جان سوزش کرانه
 کشد آهی گهی از روی حسرت
 چوبو تیمار از هجران جانان
 نداند کس که او را مدعا چیست
 ندارد هیچ پایان این بیابان
 بیان کن شرح حال آن جوان را
 دلش از نار سودا بود سوزان
 پراز خون گشته قلب داغدارش
 زبس گردیده مشکل مطلب عشق
 کمین بنموده بهر ظلم و آزار
 ندارد مرد بخرد تکیه بر آن
 تو گوئی قلب این مکار سنگست
 اگر شهت دهد دنیا بود زهر

ز زهر جانستان ایجان حذر کن	هوای دهر دون از سر بدر کن
هوای موطن اصلی ترابه	زجا برخیز و سر در آن هوا نه
جهان جای غم و اندوه ورنجست	بلای جان ما اموال و گنج است
زرت چون زهر و این مالت بود مار	بآخر کار از او سختهست دشوار
جهان بازیچه ای باشد سراسر	از این بازیچه ای هوشیار بگذر

در یوفائی دنیا

اگر اندر جهان طیاره سازی	رگر چون قوم آلمان چتر باری
(تلوزیان) اگر آری بدوران	کنی طی آن واحد دور امکان
بفکر خود اگر سازی تلسکوپ	نگردی هیچ اندر جنگ منکوب
ورت بیسیم گشته اختراعات	کنی تحصیل جمع اصطلاحات
(تلیفن) گر ترا باشد صنعت	کنی پیدایش رادیو ز قدرت
اگر تحت البحری سازی مهیا	جهان را بگیری بی ز تنها
و گر بمب اتم سازی به تدبیر	تبه سازی اگر گیتی ز تزویر
اگر ابری کنی پیدا ز اسباب	بریزد روی بستان از هوا آب
خلاصه آنچه از اسرار مکنون	عیان سازی تو در این عالم دون
یقین بالاتر از اینها به قرآن	خدا فرموده در کار سلیمان

داستان آوردن تخت بلقیس از کشور سبا که در قرآن مجید

بیان فرموده است

سلیمان گفت بالشراف ارکان	که آرد تخت بلقیس ای عزیزان
یکی دیوی ز نوع جنیان بود	بگفتا تخت آرم در برت زود
پیش از آنکه برخیزی توازجا	سپس بنشین ای سلطان آگاه
فلک خرگاه شاهنشاه امکان	دوباره گفت با عیان دیوان

کزینهم زودتر خواهم من آتتخت
 قال الذی عنده علم من الكتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک
 طرفک فلما رآه مستقراً عنده

یکی از آدمی برخواست ازجا
 همان کاو علم یزدان بود باو
 بگفتا قبل از آنکه دیده برهم
 ویا که بشگری برسوی درگاه
 بیارم درحضورت تخت بلقیس
 بناگاه تخت را دیدند حاضر
 بگفتا آرم آنرا من بدرگاه
 مراورا دانش و دین بود نیکو
 نهی و باز بنمائی مسلم
 و ز آن پس بشگری سوی من ایشاه
 ز خواب غم برآید بخت بلقیس
 همه بر قدرت حق گشته ناظر

سؤال نمود عبدالله سلام از حضرت خیر الانام که آورنده تخت که
 بود جواب فرمودند آورنده تخت نبود مگر علی ابن ابیطالب علیه السلام
 اگر ایمان بولایت آنحضرت داری زهی سعادت .

بود این نکته فوق اختراعات
 اگر باشی تومانیند سلیمان
 بآخر خال غم باید به سر کرد
 بر نعت باد و صد حسرت زد دنیا
 نمی بینی شهاب و تاجداران
 اثرزان خسروان انجمن نیست
 کجا رفتند آن شیران جنگی
 چشد اسفندیار و گیو و بهمن
 چه شد افراسیاب آناه ترکان
 سکندر کو که ذوالقرنین بودی
 که فر آن پیش این دارد کرامات
 که آنسان بندگی کرده یزدان
 بیاید زینجهان قطع نظر کرد
 مشو چندان ز بهرش ناشکیبا
 ازین منزل روان گشته هزاران
 بجز حرفی ازیشان در دهن نیست
 که از شیر فلکشان بود نمکی
 چه شد زال و نریمان و تهمتن
 کجا شد در جهان تدبیر پیران
 بجز نامی نمانش تار و پودی

شهان و تاج داران جمله رفتند
 چه شد بر گو بمن شه ناصر الدین
 ز جالینوس و سقراط ای برادر
 ز افلاطون و لقمان و ارسطو
 اگر کوئی ز ناپلئون کجا رفت
 چه شد کو روزگار امپراطور
 ز ساسان و کیان و هم ز اشکان
 دگر از زندوهم از نسل قاجار
 ز جمشید و ز خسرو جز حکایت
 اثر نبود ز چنگیز و هلاکو
 ز محمود و ز نادر شاه افشار
 بنی عباس را چون گشت افسر
 ز استادان فن از دون و والا
 چنان گشتند اندر خاک یکسان
 رضا شاه دلیر به ملوی رفت
 غرض اوهم ز دنیا بار بر بست
 بمال و دولت ارنازی و بالست
 گر از حسن جمالت میزنی دم
 بغیر از عشق یزدان جمله فانیت
 جهان فانی و فانی دوست زشتست
 کسی کلو چشم و قلب و دید دارد

بزیر خاک ذات جمله خفتند
 کجاشد آن قرار و عز و تمکین
 هر آنچه دم زنی باشد مکرر
 بجز نامی از آن مردم اثر کو
 بلینو از جهان بشکر چه هارفت
 که ویران گشت اورا ملک و معمور
 نشانی کو اگر داری ز ایشان
 اثر بر گو اگر باشی خبر دار
 اگر داری عیان بنما روایت
 و ز آن یی داد و خونریزی هلاکو
 چه شد آن نخوت و اجال و دربار
 بیان فرما چه شد سلطان سنجر
 خبر داری اگر جانا، بفرما
 نشانی نیست جز نامی ز ایشان
 همان عز و جلال خسروی رفت
 ز جاج عمر او از سنک بشکست
 بهجاه و قدرت از بالی خیالست
 که آنهم نیست جز رنگی در عالم
 که ذات عشق مطلق را فنا نیست
 اگر در کعبه یا اندر کشتست
 ز الطاف خدا تأیید دارد

جهان را سر بسر افسانه داند	خلایق را دد و دیوانه داند
اگر خواهی که جاویدان بهمانی	بیای دلبری کن جانفشانی
که گلزار و وصالشرا خزان نیست	وصالش جز حیات جاودان نیست
طلب کن باده از صهبای ساقی	و گر خواهی بگیتی عمر باقی
چومی از دست مهر وئی ستانی	بود تا دور گردون جاودانی
مراد از بساده باشد باده عشق	بیک تهجره شو آزاده عشق
زخم عشق جانان باده کن نوش	کنی بود و نبود خود فراموش

منظور راقم و در نظم کتاب

صفائی باده از صهبای وحدت	چشمید از دست مولای طریقت
بشد یکباره مست چشم دلدار	نه فکر سر بدی نه فکر دستار
زمستی خرد هشیار گردید	ز جام عشق هو سرشار گردید
جهان را جمله نابود و عدم دید	در اشیاء وجه سلطان قدم دید
بعلوی و بسفلی جمله حق دید	بگلزار صفا در هر ورق دید
ندیده در دو گیتی غیر دلدار	دل و جانش بر از رخسار آن یار
به خار و گل صفائی روی حق دید	رخ سلطان جان در ماخلق دید

از معنی الدین اعرابی است سبحان من اظهر الاشياء وهو عنهما

خدا پاکست از اشیاء سراسر	ولی ذات حق از اشیاست اظهر
من و تو هم حقیقت از خدائیم	چرا اندر پی جنگ و نزاعیم
خطا باشد پی آذر دین هم	جفاکاری بود خون خوردن هم
نباید شد پی آذر دین مور	ستمکاری نباشد هیچ دستور
همان مورای برادر نیست جز یار	خدا را مور مسکینی میازار
کجا رفتن نمی یابیم کجایم	بدریای فنا بی دست و پایم

همه هستی عالم هستی اوست	می جان را نشاط از مستی ارست
چگویم من تو خود بنما تفکر	دو صد ره به زمن داری تدبیر
جهان را بین اگر دارد وفائی	نکرده با کسی جور و جفائی
سزاوار است از بهر ستایش	سرو جان در محبت کن فدایش
و گرنه دل از این مکاره بردار	مشو چندان اسیر این ستمکار

تنبيه و تمثيل

مثل دنیا مثل آن آب کم است که در صحرای پر وسعت و بی آبادانی
واقع گردیده است و هر جانور سهمگین از آن آب آشامیده و از لعاب
دهان جانوران آب زهر ناک گردیده و تشنه کاهان و عابریین بر آب آب
خواهند رسید آنکس که عاقل است بقدر رفع عطش نوشد تاجان خود را
از آن صحرای هولناک بیرون برد و بمنزل برساند و اما آنان را که خرد
نیست آنقدر از آن آب خورد که اشکها آماسیده و سموم جانوران بر
وجودش کارگر آید و در آن بیابان خطرناک بهلاکت خواهد رسید.

ز آب زهر ناک ایجان حذر کن	هوای دهر دون از سر بدر کن
شکم را پر مکن از آب پر زهر	اگر خواهی بمانی زنده در دهر
ز غداری گردون مختصر کن	هوای دهر دون از سر بدر کن
ز احوال علی اصغر بیان کن	چها دید از جهان دون عیان کن
قضا را یکشبی با خاطر شاد	بدید آن نوجوان گردید داماد
چو شد بیدار گفتا با رفیقان	که امشب خواب من بود دست ابنسان
نمیدانم فلک را چیست تدبیر	مرا اندر جهان باشد چه تقدیر

در تعبیر خواب ها که عالم مثال است

مجمعی از عقاید اهل عرفانست دریاب

اگر داری تو در سر ذوق عرفان سخن بشنو ز امثال ایستخندان

ز خواب ای جان که اعیان مثال نیست
 چو خوابیدی بروی بستر خویش
 کند از این قفس یکباره پرواز
 تجرد یافت چون رُوح ز عالم
 بود که متصف بر وصف انسان
 فسد در عالم اصلی گذارش
 اگر ز اوصاف تن گردد مجرد
 بروحش باز گردد عالم روز
 باین معنی دری بروی شود باز
 در آن محفل که باشد جمله اخبار
 خیر در مجمع الاخبار جمعت
 در آن محضر چو گردد روح داخل
 خبر هائیکه اندر عالم غیب
 چو بر گردید روح از ملک امثال
 دهد اخبار غیبی را سراسر
 بر و یا آنچه دیده بی کم و بیش
 دهد اخبار غیبی را مبرهن
 از آن باشد که آید خوابهار است
 اگر آلوده باشد با طبیعت
 خیال و خواب او باشد ز شهوت
 ندارد آگاهی از ملک اعیان
 خیال و خواب او باشد مشوش

در آن عالم ترا حالی بحال نیست
 شود رُوح ترها از قید تشویش
 شود با عالم ارواح دمساز
 رود در عالم دیگر مسلم
 برون کر رفته از اوصاف حیوان
 دهندش آگاهی از سر یارش
 رهی یابد ز علم و فضل ایزد
 هویدا می شود بسیار مرموز
 عیان گردد بروح او بسی راز
 به علم حضرت قیوم غفار
 چو پروانه همه بر گردش مست
 ز اسرار نهان گردیده حامل
 بود آگاه شود روح تو بیریب
 نماید رو بدار جسم فی الحال
 به اعضاء و جوارح ای همافر
 خبر بدهد پس آنکه بان خویش
 بجسم خویشتن باوجه روشن
 هر آنچه چیزیکه دیده بیکم و کاست
 نباشد روح او را هیچ رفعت
 نباشد آگاهی او را ز وحدت
 خبر او را نمی باشد ز انسان
 پریشان دان همه خواب و خیالش

در اقسام خوابها و تعبیر آن که عموماً سه نوع است و آن خواب
 خاص الخاص و خاصان و عموم مردم . نخست از خواب خاص الخاص و تعبیر
 آن شروع میگردد - خاصیت آنرا بعون الله تعالی دریاب
 زمن اقسام خواب ای نیک بنیاد بیما بشنو که عمرت رفته برباد
 سه نوعست در جهان خواب خلائق کنون دریاب شرحش باد قایق
 خواب خاص الخاص و تعبیر آن

بود اول ز خاص الخاص خوابی	بگوش جان نبوش از نکته یابی
جو روح رفت بهر سیر وحدت	مجرد شد ز اوضاع طبیعت
مثال است آنجهان ایباک گوهر	بود اسرار مکنونات بی مر
که آن در اصطلاح خلق خوابست	نه نزد آنکه عقلش نکته یابست
بود آن سیر روحی نزد مردان	کند گرسیر روحی هست مرد آن
نه در خوابست بل بیدار باشد	چو روحش مایل دیدار باشد
نه هر کس را توانی گفت مردست	نه هر عبد البطونی ره نورداست
بود مرد آنکه در حق گشت فانی	ز حق یابد حیات جاودانی
زهر کس حالت مردی عیان شد	نصیب او حیات جاودان شد
به بحر انبساط ذات سرمد	شده واصل گذشت از جزر و ازمند
شوی گرم تصف ز اوصاف مردی	به اسفار طریقت رهنوردی
نکو بسروده مرد پارسائی	تو کوئی داشته در دل صفائی

رباعی

آن چیست که او را نخورد هرگز زن

گر مرد خورد و را قوی کرد تن

نرم است و لطیفست که در خوردن وی

نه دست بکار آید و نه لب نه دهن

آن عشق است عشق لایزال

بود آن عشق عشق کبریائی	نه عشق شهوت و شید و ریائی
ترا تا سرکش آمد نفس غدار	صفات زن بود در آن تبهکار
نباشد درخور او عشق جانان	نه بینی در نهادش وصف مرران
چو از نفس و هوا گردید خالی	به علم حق ییابد اتصالی
مراورا مرد گویند اهل عرفان	شده چون متصف برو صف انسان

از این مقدمه معلوم گردید که تا انسانی با تنبساط حقیقی که مراد از علم سبعانست متصل نگردیده از اوصاف مردی بهره حاصل نکرده استاد عرفان حضرت صبیح‌الشیاه را نیز در این معنی سخن است.



مردن این مردمان مرگ ز نیست چون بمیرد مرد باقی ذوالمنست
یعنی مردی که ببقای بالله رسید بحیات ابدی سرمدی جاودانی
یافت دیگر در ردیف او ممات نیست مثل قطره بارانی که در دریا افتاد،
قطره در دریا فتنه دریا شود سخن واضح تر گوئیم تا هر کس بر این معنی
پی برد مثل او مثل چراغ برق است که اگر فرع آن با اصل متصل است
روشنائی بخشد و الا مکدرات در اینجا از بیات حقیقت آیات حکم معنوی
مولوی مطالب عرفانی ماروشن گردید در داستان پیش‌بینی سلطان بایزید
بسطامی در ظهور شیخ ابوالحسن خرقانی فرماید
چون در او شد حالت مردی پدید

يك مرید او زره آن دم رسید

گفت از این ده شهر یاری میرسد

بر مشام بوی یاری می رسد
صدسال قبل ظهور شیخ ابوالحسن خرقانی از کتم عدم بعرضه گاه
وجود با نشانی های کامل بمردان خود فرمود یعنی چون آن حالت
اتصال جمع الجمعی که انبساط وحدتست پیدا کردید سیم فرعی روشنائی
اصلی را نشان داد پس آنچه روح پاک در سیر افلاك مشاهده و ملاحظه
نمود باعضاء وجوارح خاکی نمایان ساخت و او را از عوالمات مجردات
مطلع گردانید و عین آنرا با چشم سر در عالم اجسام که عالم شهود است
ملاحظه نمود.

ندارد هیچ تغییری و تعطیل
نکردد ذره ای زان خواب تبدیل
بخوابش آنچه دیده بیکم و بیش
همان آید به بیداریش در پیش

حکایت

پی اثبات مطلب ای وفاکیش
حکایاتی بیان سازم من از پیش
حقیقت باشد آن نیکو مثالی
بود در این مثل ها کیف و حالی
برای فهم مطلب ای برادر
مثل ملزوم میگردد به دفتر

توضیح در تعبیر خواب خاص الخاص

خواب دیدن حضرت یوسف (ع) در شب آخر عمر عزیز خویش و
فردای آتش بسوی عالم جاودانی شتافتن که خود آن خواب تعبیر بود
بیوسف گنجه و ملک و تاج و کشور
تعلق چون گرفت از حکم داور
ز بعد فوت یعقوب پیمبر
بسالی هیفده بد صاحب افسر
شبی در خواب ناز خود پدر را
رسول پاکدین داد گر را
که ای روی تو بهتر از خور و ماه
بدید و گفت یعقوب دل آگاه

من از کتمان بمصر ای دریگتا
نویز ای نور چشمان تر من
ز دار تن به ملک غیب بشتاب
ازین محنت فزای دار امکان
جلال و شاهی یعقوب بنگر

☆

چو یوسف گشت از آن خواب بیدار
ز همت دست و دل از زندگانی
بگفتا کی خدای انس و هم جان
بیحر عشق حق گردید واصل
بود اهل فنار این چنین خواب

رسیدم دیدم ایجان شاهی را
به بحر جان یگانه گوهر من
جلال و شاهی یعقوب دریاب
گذر بشتاب سوی عالم جان
شد از خلاق جان بر من مقرر

بگفتا بست باید از جهان بار
بشست آن خسرو ملک معانی
خداوند مسلمانی بمیراث
بنزد پیر کنعان کرد منزل
زمن این نکته ایدرویش دریاب

خواب

در مرتبه و نوع دوم خواب و تعبیر خاصان آستان الهی را بشنو
دیگر بشنو زمن از خواب خاصان
بود آنهم زهر حق شناسان
که آن را مدتی گشته مقرر
ز سر غیب آید جانب جهر
بس از سال و مپی گردد هویدا
بود سری در این ای مرد دانا
در اینجا مدتی باشد سزاوار
از آنکه ضبط و حملش هست دشوار
بباید مدتی تا خون شود شیر
زمن این نکته ای درویش بیدار
اذ قال یوسف لایه یا ابت انی رایت احد عشر کواکبا و الشمس
و القمر را یتهم لی ساجدین
ز بعد سال و مه آن مرد دانا
بیند آنچه را نا دیده بر نا
چنانچه یوسف اندر خواب خود دید
که کردش سجده کواکبا و خورشید

بیعقوب پیمبر کرد اظهار
 که تا تعمیر آن از عیب ظاهر
 چهل سال از زمان خواب بگذشت
 که یوسف بر صریر ملک بنشست

ورفع ابویه علی العرش و خرله سجداً وقال یا ابت هذا
 تأویل رؤیای من قبل قد جعلها ربی حقاً

بدر با خاله با اخوان تمامی
 سجودش کرده با صد احترامی
 بگفتا با بدر کای جان بابا
 مرا ایندم شده تعمیر رؤیا
 بود این خواب خاصان الهی
 چنین تعمیر شد گراهل راهی
 اینک تعمیر خواب عموم مردمانیکه در سیر سلوک نمیباشند را
 را حاضر و مستمع باش که روزی بکارت آید بعون الله تعالی

سپس خواب عموم الناس باشد
 که هر یک را بدل و سواس باشد
 جو غرق بحر آمالند و آزند
 همیشه بهر دنیا ترکتازند
 شده مستغرق بحر جهالت
 روان گردیده در راه ضلالت
 روان در راه نفس حیلله گستر
 نبوده لحظه ای با روح رهبر
 شده آلوده دنیای فانی
 ندارد هیچ از وحدت نشانی
 چنان سرگرم دنیای دنی شد
 زمردی خسته در سلك زنی شد
 بجز دنیا نباشد مدعایش
 بود غافل زخلق و از خدایش
 چنین آدم اگر خسبد به بستر
 شود روحش بی بحر غم شناور
 بیند گاه مارش کرده دنبال
 کهی در چاه گردیده سرازیر
 کهی افغی بر او گردیده قتال
 کهی بیند فرو در منجلا بست
 دریده که بممکن بیندش شیر
 کهی بر بسته بند و ظناب است
 بدست ظالمان گاهی اسیر است
 کهی بیند نشان تیغ و تیز است

بود این هاسزای فعلل کافر

پاداش

نموده ظلم بر مظلوم بی یار
و یا قلب یتیمی ریش کرده
و یا مال کسیرا خورده ناحق
بناموس کسی کرده خیانت
و یا غیبت نموده اهل دین را
و یا تهمت زده بر بیگناهی
بعیب خلق ستاری نکردست
و یا دستی زده بر مال مردم
که شاید پرده مردم دریده
دل صاحب دلی را کرده محزون
عذاب روح بیند بیحد و مر
ز ظلم خویش روحش در فشارست

عوض میگیرد از خلاق داور

و یا مرد خدا را کرده آزار
و یا جویری بیک درویش کرده
و یا بر اهل حق زد طعنه و دق
و یا کرده خیانت در امانت
و یا کرده است یاری مشرکین را
براه خلق کننده یا که چاهی
و یا بر مضطری یاری نکردست
و یا کرده مکدر حال مردم
و یا که ظالمی را پروریده
و یا کرده فقیری را جگر خون
بود اینها سزای هر ستمگر
زدست خویش جانش بیقرار است

بالعکس

اگر گاهی نماید فعل نیکو
سزای فعل خود بیند همانشب
بیند گاه با پیغمبران است
بیند گاه با عارف نشسته
قبور اولیاء را که زیارت
گهی بیند به بزم اهل توحید
کلام حق کند گاهی قرائت

بیند راحتی روح خود او
بکار نیک چون گشته مسبب
علی و آل را از خادمان است
زرنج جسم و جان یکباره رسته
کند در دل رسد او را بشارت
نشسته با حضور اهل تجرید
کند در راه توحیدش دلالت

گاهی پر میزند در آسمان ها
گاهی با اهل دل گردد معاشر
گاهی فارق دلش از عالم خاک
بفوق آسمان ها میکند سیر
رسد بر گوش وی آواز قرآن
امامانرا کند خدمت در آنحال

ملایک را ببیند با نشانی ها
نشاط روح خود ببیند بظاهر
شود روح و دل و جانش طربناک
زمشرق تا به غرب رفت چون طائر
ببیند اهل حق را شاد و خندان
فرح حاصل شود او را در احوال

نکته

مرا يك نکته ای آمد بخاطر
یکی در سایه رنج و مشقت
کشد رنج فراوان بیهود و مر
قوای نفس و جسمانی شود کم
شود روحش قوی از سستی تن
از آن رنج و تعب شد نفس خسته
چو او شد بسته پای روح شد باز
هر آنچه ببیند او در عالم خواب

بگویم گر که فهمت نیست قاصر
شود مضطرب ز ادوار طبیعت
شود جسمش ضعیف و زار و لاغر
فزون گردد قوای روح اعظم
شود بر چشم جانش دهر روشن
طناب شید و کید او گسسته
زند پر در فزای جان چو شهباز
به بیداریش ببیند نیک دریاب

از همان جهت است که اغلب مردم دو وقت جان دادن ارواح اموات
را در اطراف خود دیده باروان گذشتگان صحبت مینمایند چون حجاب
جسمانی رقیق گردیده و منفذهای روحانی و نورانی مفتوح میگردد لذا
شخص محتضر در دم مړك روح پدر و مادر یا اقوام نزدیکتر یا بلکه ارواح
گرام انبیاء و اولیاء عظام را مشاهده کرده با آنها صریحاً گفتگو مینمایند
از آن گویند مردم وقت مردن
شده نفس طبیعی زار و خسته
سخن بامردگان در جان سپردن
قوای تیرگی از هم گسسته

بود و قتی که روح جزه با کل
 در این پرده بود اسرار بسیار
 علی اصغر چو شد روحش مجرد
 رفیقانش بدو گفتند خیر است
 تو را چون بردل و جان این خیالست
 از آن باشد که اندر خواب بینی
 بگفتاد هر دو ن طرح نوانکیخت
 زلیخا از فراقم گشته همچون
 گذشت از این قضیه یک دور روزی
 بنا که کردش کردون جفا کرد
 یکی همسایه بودش در مراتع
 بدی آقا محمد نام آب مرد
 علی اصغر بچو بانان مکرر
 مبدا مرتع همسایگان را
 قضا را رفت چوپان سوی صحرا
 چو چوپان با تمام کوسفندان
 میان گله چوپان چون که خوابید
 سوی همسایه کوهی حمله آور
 بشد همسایه از این قصه آگاه
 ز جابر خاست آشوب و فغان کرد
 از آن کیست گفت این کوسفندان
 بدان سو گشت چوپانش شتابان

شود توأم بساط جام با مل
 یکی گفتا زبان خود نگهدار
 پیام آورد بسا جسم مجسد
 چو روح را بکار خیر سیر است
 همیشه در دلت میل وصال است
 بساط عیش اندر حجله حینی
 فلك خاك مصیبت بر سرم ریخت
 و با از قلاب تن رفته بیرون
 عیان گردیده رنج سینه سوزی
 جفا بر آنجوان مه لقا کرد
 ز تألیف غنم ها بود ممانع
 خجل از نام خود شد آنچه او کرد
 سفارشها نمودی بیحد و مر
 کنی تألیف و آزاری تو آن را
 علی اصغر به منزل ماند تنها
 روان گردید روزی در بیابان
 چو شد بیدار چشم خویش مالید
 شده آن کوسفندان سراسر
 نموده گله تألیف چرا گاه
 بسوی آن غنم جمعی روان کرد
 که زیشان مرتع ما گشت ویران
 ندیده صاحبی در آن بیابان

نظر کرد او باطراف و جوانب
 یس آنکه چند اس از کوسفندان
 بر ارباب خود آورد يك سر
 تصرف کرد ارباب ستم کش
 چو چوپان علی اصغر از آن خواب
 بزد بر سر که چون شد کله من
 ز بعد جستجو بنمود پیدا
 سپس نزدیک شد بر کله خویش
 شماره کرد چون یکجا غنم را
 بشد آگه که چندین رأس از آنها
 پس از چندین تفحص گشت آگاه
 شتابان رفت اندر نزد ارباب
 علی اصغر چو بشنید این سخنها
 رفیقان را بگفتا از که و مه
 بیاید رفت ایندم بی زتشویش
 بدست آریم یکجا کوسفندان
 بمیدان سر فکندن هست بهتر
 هر آنکو بی شرافت زنده ماند
 بزیر بار ننگ از زنده باشد
 هر آنکس را که نامش به زنت گشت
 یکی بشنو زمن عنوان خاصی

نبودی بر سر آن گله راغب
 جدا بنمود از آن گله چوپان
 بدو گفتا حکایت تا به آخر
 تمامی کوسفندان از بز و میش
 بشد بیدار شد از دستش آداب
 برون رفته حواس از کله من
 ولی زین قصه قلبش ناشکیبا
 بر آرد خاطر خود را زتشویش
 چو میدانست تعداد حشم را
 شده مفقود در آندشت و صحرا
 که همسایه ربوده از چراگاه
 حکایت را بیان کرده زهر باب
 قبا کرد او ز غیرت پیرهن را
 شوید القصه از این کار آگه
 بدنبال غنم ها از بز و میش
 ویا بازیم در این ره سروجان
 مطیع خصم و دامن پرزگوهر
 بنزد همسران شرمنده ماند
 بطعن دشمنان از زنده باشد
 از او بهتر دو صد ره چوپ و سنکست
 اگر داری به رفان اختصاصی

تمثیل

چه خصمی بدتر از این نفس غدار
 بروح و قلب و ایمان تو دشمن
 نموده جا بجسم ناتوانت
 تورا تا نفس دون اماره باشد
 زمانی نیست راحت خاطر تو
 اگر خواهی شناسی ضد عقلست
 شود او رهنما سوی جهالت
 مشو غافل ازین غدار پرکین
 بسوی ملك عرفان پای بردار
 که شاید رهبری در کوی عرفان
 شوی آزاد از قید طبیعت
 بجانان کردمی کردی هم آغوش
 شود نفس تو جانا مطمئن
 حذر کن ایدل از این نفس پرشور
 اگر رستی ز چنگ نفس مردی
 خرد را پیشه کن ای مرد هشیار
 غرض از نفس دون باید حذر کرد
 که این دشمن قوی بالست و پنجه
 زهر دشمن تورا باید حذر کرد

رجوع

علی اصغر چو عزم جنگ بنمود
 یکی بودش رفیق خاص در بر

همیشه باشدت با وی سروکار
 بعقل و دانش و جان تو دشمن
 بریده از فسون خود امانت
 هزاران فتنه زان بطیاره باشد
 اگر حرف من آید باور تو
 ز گفتار نبی (ص) این نکته نقلست
 که تا اندازدت اندر ضلالت
 رباید از گفت عقل و دل و دین
 خرد را کن بجان خویشان یار
 رسد بر کوش قبلت صوت جانان
 رهد روح تو از صحرای کثرت
 کنی بود و نبود خود فراموش
 شوی آسوده خاطر زان مظنه
 که تا قلب تو گردد منبع نور
 بعشق حضرت محبوب فردی
 که تا در کوی عرفان افکنی بار
 اگر باید بملك دل سفر کرد
 مکر از ذکر آید در شکنجه
 نه بی پروا در آن وادی گذر کرد

به اصل مطلب

بسوی خصم خود آهنگ بنمود
 چو حلقه بر در او بود بر در

مسمما نام او با سید و میر
 بد از خواب علی اصغر بتشویش
 به آخر شد علی اصغر روانه
 بجزجویی نبودش آلت جنگ.
 زبس کرد ودلیر و پهلوان بود
 تو کوئی همچو عنقا شد پیرواز
 تو کوئی بود اندر جنگ چون شیر
 زبس آن شیر بر رزم آزما بود
 نه بد او را ز دشمن خوف و بیمی
 کشم تنها ز خصم خویش کیفر
 بیا بشنو از این درویش پندی
 حقیر هر چند باشد دشمن تو
 اگر باشد چو موری یا چو عصفور
 بود چون بق و یا مانند ذره
 ز خصم جسم و جان باید حذر کرد
 تو را خصم دل و جان نفس دو نیست
 بظاهر باشد اندر جسم پنهان
 چنان بنشسته او اندر کمینگاه
 کند تاسر نگون در چاه و یلت
 تو پنداری که مرد رهسپاری
 ندانی آمده از راه تقوی

ز عزم جنگ او بس بود دلگیر
 که چون آید دور از ان خواب در پیش
 بدل زد شعله غیظش زبانه
 بسوی خصم خود چون کرد آهنگ
 چو شاهین سوی عصفوری روان بود
 تیردی تا کند با خصم آغاز
 ولی خالی دل و جانش ز تدبیر
 ز شیرانش کجا خوف و رجا بود
 ولی زو خصم را خوف عظیمی
 ز بسکه دشمن خود دید احقر
 که تا ایمن شوی از هر گزندی
 بود دور از دیار و مسکن تو
 مشو بر اقتدار خویش مغرور
 مشو بر خویشتن زینهار غره
 و گرنه باید ای جان ترک سر کرد
 که ظلم و جور او از حد برونست
 کند هر لحظه قصد جان و ایمان
 چو دزدان تا کند راه بر تو بیراه
 شوی بیدار و بینی برده سیلت
 براسب طاعت و تقوی سواری
 زده راه تو را ای مرد دانا

کمانت کرده‌ای در کیسه درهم
 بوقت حاجت ای مرد نکو کار
 همه سرمایه ات را نفس برده
 مگر که پاسبان خانه باشی
 بود ایمان تو آن گوهر پاک
 اگر ایمان نداری جان نداری
 الهی حفظ بنما جان ما را
 که تا ایمان ما از شر دزدان

بکار آید تو را گشتی چو درهم
 تهی بینی تو را شد جیب و انبار
 دل و جان عقل و روحت جمله مرده
 حفیظ گوهر یکدانه باشی
 تو را ایمان برد تا عوج افلاک
 بنزد حق سرو سامان نداری
 ز شر نفس دون ایمان ما را
 امان ماند ز لطف شاه مردان

بازگشت به اول مطلب

ز کار آ که چو شد آقا محمد
 بگفتا با رفیقان کار سختست
 نمود آن مردمان را واقف از کار
 تفنگی هم خود او بگیرفت در دست
 سر راه علی اصغر نشسته
 ز بهر خویشتن هم سنگری بست
 خدا را باره کی کرده فراموش
 بلی حب جهان کاریست دشوار
 که هر شروفسادی خیزد از دهر
 ز حب دهر دون ای نازنین است
 بود از مهر دنیای ستمگر
 کر آزاری دل آزرده جانی
 ز حب مال و جاه و سیم و زر بود

فزون شد ترس او از حصر و از حد
 اگر یابیم نصرت فرط بختست
 شده جمعی مسلح قوم اشرار
 روان گردیده چون اشتر مست
 ره او از کمین یک باره بسته
 ز حب عالم فانی شده مست
 ز حب دهر دون گردیده مدهوش
 که از وی جان مردم اندر آزار
 بود از حب دنیا ای برادر
 برادر با برادر خشمکینست
 پدر باشد ز فرزندش مکرر
 بود از مهر این دنیای فانی
 پدر کر خصم بر جان پسر بود

ز حب این جهان بی وفا بود
 ندیدی کینه جو آدم به آدم
 نباشد جز ز حب دهر غدار
 از آن فرموده سرخیل رسولان
 که حب دهر رأس هر خطا شد
 نظر کن جنك فی بین الملل را
 که ملیونها بشر گشتند بیجان
 چنان حب جهان در دل اثر کرد
 دلی کو مسکن خلاق باشد
 نمایی جای حق را مسکن غیر
 نه انصافست ای فرخنده اختر
 ندانی حب این دنیای مکار
 ز بهر حب این شوم ستم کش
 ز بهر حب دنیا بود کفار
 کمر بستند بر قتل شه دین
 حسین (ع) را سر زتن اعدا بریدند
 فراموش کرده حق مصطفی را
 نکرده بر حسین (ع) اصلا مراعات
 بریده سر زتن آل علی (ع) را
 پریشان گشته اطفال پیمبر
 چراللب تشنه آل بو ترابند
 تمام از حب دنیای دنی بود

بسر خصم پدر در هر کجا بود
 ز حب مال و جاه باشد مسلم
 که مظلومی شد از ظالم در آزار
 نبی (ص) با کدل سلطان ایمان
 کز او هرفتنه در عالم بپا شد
 که دریایی بگیتی این خلل را
 نید جر حب دنیا ای عزیزان
 که مهر حق ز قلب ما بدر کرد
 بجسم و جان ترا رزاق باشد
 نمایی کعبه را تبدیل بر دیر
 دهی خر مهره جا در جای گوهر
 شده باعث بقتل جمع ابرار
 مخاصم میشود فلا به درویش
 بدشت کربلا گردیده خونخوار
 جدا شد سر ز جسم آل یاسین
 تن پاکش بخاک و خون کشیدند
 بدل جاداده کین مرتضی (ع) را
 نترسیدند از دار مکافات
 اسیر کینه بنموده ولی را
 شهید کینه شد آل پیمبر
 رجور کوفیان در پیچ و تابند
 ز فهم پست عقل کودنی بود

بشر را حب دنیا گشت رهزن
چنانکه رهزن مرد آمده زن
اگر مردی از او قطع نظر کن
تعلقهای دهر از دل بدر کن
صفائی گفتگو را مختصر کن
ز حال آن جوان مارا خبر کن

باز گشت بمطلب اصلی

علی اصغر چو دید آن مردمان را
کشیده نعره های جانستان را
فتاد از نعره او لرزه بر جان
شده از سطوتش جمعی هراسان
تو گوئی بودم چون شیر خونخوار
و یا که بود هم چون برق لامع
و یا بودی که چون ابر بلا بار
کزو میکشت روز دشمنان تار
بسوی دشمنان شد حمله آور
که سوزد خرمین بدخواه چو آذر
رسید آن لحظه هم چون باد صرصر
نترس از جان خور اورانه ارسر
نه خوف اورا ز تیر و از تفنگست
نه ترسی دروی از آشوب جنگست
ندارد هیچ از آن مردم هراسی
چو بر کاه پیش او عدو بود
چنان کرد و دلیر و جنگجو بود
هر آنچه گفت سید ای برادر
بیا ای جانم از این کار بگذر
کلوله باتهی دست آشنا نیست
دل از رفتنت هر گز رضایت نیست
نباشد مشت با سندان برابر
ندارد پنبه جانا تاب آذر
بکفتا کار من رفته است از دست
نه بتوانم دیگر خاموش بنشست
دیگر کون و مکان صرف نظر شد
عنان طاقتم از کف بدر شد
مرا شوق شهادت بر سر افتاد
دهم گر جان بجانان میشوم شاد
نگار نازنینم جلوه گر شد
جهان یکباره از مد نظر شد

اشاره کرد دلدار یگانه
 بگفتا زین جهان قطع نظر کن
 زلیخا را عیان دیدم بدیده
 بمن گفتا اگر چو یای یاری
 اگر مست رخ طمناز باشی
 اگر باشد دلت اندر کف یار
 اگر چو یای یار دل فریبی
 سپر کن سینه را یکباره بر تیر
 چو دیدم روی آن سیمین بدن را
 بزدمه خروشان گشت چون شیر

☆

بسویش تیر کین یکجا گشودند
 نه شرم از حق نه خوف از روز محشر
 نه رحمی از جوان ماه رخسار
 همه مست می چهل و ضلالت
 همه سر مست این دنیای فانی
 همه یگانه از دستور انسان
 نفنک خویش بکشودند یکسر
 قضا را تیر ارباب ستمگر
 نشسته از پس کتفش بدر شد
 بخاک افتاد هم چون سرو آزاد
 که جان دادن آنمجنون شیدا

گرفت از این جهان باید کرانه
 هوای دهر دون از سر بدر کن
 بآن حسنی که کس هرگز ندیده
 و گر در راه عشقم برد باری
 و گر بر چنک عشقم ساز باشی
 و گر از باده عشقی تو سرشار
 گرت باشد ز عشق من نصیبی
 که تیر عشق باشد بهتر از شیر
 سپر بر تیر خواهم کرد تن را
 چو شیر رو نماید سوی نخحیر

سرشت خویش را ظاهر نمودند
 نه خوفی از حساب روز آخر
 نه ترسی از عذاب حی دادار
 همه دیوانه بهر جاه و دولت
 همه گرگان آدمخوار جانی
 همه در بحر غفلت گشته پنهان
 بسوی آنجوان ماه منظر
 بقلب آن جوان سرو پیکر
 جوان افتاده در خون غوطه ور شد
 تو کوئی سرو آزادی بر افتاد
 همی ورد زبانش بد زلیخا

چه خوش می‌گفت در آن ناتوانی
 بیا سر را نهم بر زانوی تو
 دم رفتن بگیر اندر کنارم
 بیا تاجان من آسان بر آید
 بیا بین عاشق دل‌داده خود
 بیا بنگر دم جان دادنم را
 بیا بنگر بخون غلطیدنم را
 نکارا چاک بنگر جای خود را
 دلی را کاندراو جای تو بودی
 بیا بنگر که گردیدست بر خون
 بیا ای نازنین بهتر ز جانی
 بیا تا روی دل جوئی تو بینم
 چو بینم رویت ای ماه غضب‌پوش
 اگر که خانه دل گشته ویران
 نشین در دیده جان تا بمحشر
 خلاق جمله را از خاک جویند
 خلاق را بهشت و حوزه کوثر
 میان محشر عظمای داور
 در آن دم خوف و حول محشر نیست
 همه مردم بفکر کار خویشند
 ولسی من در سراغ روی یارم
 بیا جانا وداع آخرین است

علی اصغر به گاه جان فشانی
 فتد چشمم بخال هندوی تو
 که خواهم در حضورت جان سپارم
 بیا تا از تن من جان بر آید
 بخاک نیستی افتاده خود
 به بحر نیستی افتادم را
 جهان دیده و نادیدنم را
 بین پر خاك و خون مأوای خود را
 در او پیوسته مأوای تو بودی
 نکارا گشته جای غیر مسکون
 در این دم گشته آخر زندگانی
 کلی از گلشن روی تو چینم
 شود تلخی جان کندن فراموش
 تو را جا میدهم در دیده جان
 در آن روزی که گرد محشر اکبر
 تو را از چشم جان پاك جویند
 همی باید مرا رخسار دلبر
 تو را می‌جویم ای مه‌پاره دلبر
 بجز شوق رخ تو بر سرم نیست
 ز خوف روز محشر سینه‌ریشند
 ز هر جانب ز بهرت انتظارم
 دیگر دیدار روز واپسین است

دم آخر اگر رویت نه بینم
بیا چشم بدست خویش بر بند
بکش بر سوی قبله دست و پایم
بچشم مست شهلای تو سو کند
قسم بر زلف مشکین درازت
بر آن قد دل آرای تو ای یار
که نتوان بی تو اندر خاک خوابم
نیاشد بی تو اندر گور تابم

صورت مثالی زلیخا برای علی اصغر در آن دم آخر جلوه نمود در
حدیث شریفست که هر شیعه خاص جمال مقدس مبارک حضرت سرور
اولیاء علی مرتضی ارواح العالمین له الفداء را در وقت دادن جان مشاهده
نموده و جان نازنین را تسلیم مینماید تمنا بذات با برکات حضرت شاه
مردان گوید :

بیا ای شاه مردان خسرو جان
دم آخر نظر بنما بحالم
بیا شاهای خلاصم کن ز هجران
نه بینم گرتورا در وقت مردن
بیا تا بنگرم رخسار ماهت
بحق ذات پاکت جز تو ای شاه
بسی شبها ز هجرت روز کردم
بامیدی که بینم روی دلدار
مکن مأیوس از دیدار خویشم
با این تمنا و آرزو از مروت و فتوت آن حضرت دور است که در

امیر المؤمنین سلطان خوبان
نظر فرما بحال پر حال
بقلب ریش من باشی تو درمان
چسان جان بسپر دم در جان سپردن
دهم جان جهانی بر نگاهت
ندارم آرزویی را تمنا
در این غم ناله جان سوز کردم
بیا تا بنگرم روی تو یکبار
تو را درویش زار سینه ریشم
با این تمنا و آرزو از مروت و فتوت آن حضرت دور است که در

دم آخر فیض جمال خویش را از شیعیان محبت اندیش دریغ فرماید لذا
 بطور یقین دوستان طریقت آئین در نفس آخرین جمال یگانه مظهر الهی
 را دیده و جان شیرین را نثار قدوم آنحضرت مینمایند خواهجه حافظ
 فرماید :

این جان عاریت که بحافظ سپرده دوست

روزی رخس ببینم و تسلیم وی کنم

در این مقام حقیقت کلام ما روشن گردید پس هر کسی با هر شیئی
 علاقه و عشق مفرط داشت محبوب خود را بگام جان دادن خواهد دید
 لذا دور نیست که علی اصغر در آن وقت که نزدیک بعالم انبساط حقیقی
 و یگانه کی است صورت مثالی زلیخا که یگانه مقصود او بود دیده و جان
 نازنین را نثار قدوم جانان نمود .

در آنساعت که باخود گفتگو داشت	وصال آن پری روی آرزو داشت
زلیخا در حضورش جلوه گر شد	بحال عاشق خود دیده و رشد
بدو گفتا که ای محبوب شیدا	مشو از دوری من ناشکیبا
برو جاناکه من هم آیم از پی	بسرعت این منازلها کنم طی
علی اصغر چو دید آن دل ربا را	تشکر کرد باری مر خدا را
تبسم کرد و جان خویش بسپرد	ز جام عشق جانان جرعه خورد
شنو از من کلام دل پذیری	بگویم با تو بشنیدم ز پیری
به قلب عاشق و معشوق راهیست	که آن مفتوح از لطف الهی است
که آن باز است اندر چشم انسان	نه بیند دیده جز دیده جان
که آن راه دل اهل دل آمد	ولی بردیده تن مشکل آمد
شده آن راه مفتوح بین دلها	نباشد در خور هر آب و گلها

(القلب یهدی الی القلب)

از آن فرموده القلبی الی القلب از آن غش آشکارا گردد از قلب
از آن ره رفت مجنون دل آگاه بسوی خیمه لیلی سحرگاه
از آن ره بود مجنون پر ز لیلا دل لیلی پر از مجنون شیدا

(حکایت لیلی و مجنون)

ز مجنون و ز لیلی داستانی شنو بشنیده ام از راستانی
چو لیلی ناکهان گردید بیمار تنش چون برک گل گردید تب دار
طیب از هر طرف گشته طلب کار چه شد آن دل ربارا کار دشوار
چو از بهر علاج او طبیبان شده جمع لیک چون زلفش پربشان
ندیده غیر فصد (۱) خون علاجی چو هر طبعی بود نوعی مزاجی
طلب فرموده لیلی مرد فصاد رگ مه پاره را بگرفت استاد
چنین فرمود کای استاد زیرک به بین از بهر فصادی تدارک
و لیکن باش ای استاد آگاه ز اعصاب و ز رگهای نیکوخواه
ز هر رگ پر ز مجنون است لیلی پر از مجنون دل خونست لیلی
مبادا بیشتر را بی محابا زنی اندر تن مجنون شیدا
من و مجنون دو تن اما یکی روح باهل دل بود این نکته مفتوح
منم مجنون و مجنون کیست لیلی بود در دشت و صحرا یا بخیلی
رنگ زدن

چو بشنید این سخن استاد ازوی بگفتا کای رخت مینو لب می
مرا این شغل عمری باشدم کار بسی سهاست نزد کار دشوار
در این فن نیستم مانند و همتا تو کومی کرده تعلیم مسیحاء
چو استا بیشتر را زد به لیلی روان شد خون ز بایوش چو سیلی

قضا را بود معجون در بیابان
 ز بازویش روان خون گشت یکبار
 کز او گشتند شرح حال جو یا
 نموده فصد لیلی دلبر من
 بلی جان را رهی باشد بجانان
 از آن ره عاشقان در ترک و تازند
 از آن ره هر کسی آگه نباشد
 از آن ره دید عاشق وقت مردن
 بدو تقدیم جان خویش تن کرد
 بدل زوی زلیخا را نظر کرد
 چو دست خویش شست از زندگانی
 غرض بر بست آن چشم جهان بین
 گریبان چاک و خاک غصه بر سر
 پس آنکه قامت آن نوجوان را
 نه مادر بر سرش بودی نه خواهر
 سه تن از آن رفیقان وفادار
 بدوش خویش تن با آه و افغان
 بیابانها ز هر سو ره بریدند
 ز بعد رنج و سختی فراوان
 چو وارد گشت جسم او بسمان
 خلایق گشته گریان زین مصیبت

نشسته گرم صحبت با رفیقان
 همه گردیده حیران رفته از کار
 بدیشان گفت پس معجون شیدا
 از آن خون شد روان از پیکر من
 ولی حایل بود تن بین آنان
 سمند مقصد از آن راه تازند
 یقین دات عاشق لله نباشد
 جمال یار خود در جان سپردن
 نثار راه آن سیمین بدن کرد
 ز دار تن بملک جان سفر کرد
 علی اصغر از این دنیای فانی
 رفیقان را نمود از غصه غمگین
 زکاید دشمنان حیل و گستر
 بچوبه بست آن سر و روان را
 در آن صحرا نه یاری بود و یاور
 مراور او بود در آن لحظه غمخوار
 کشیده آورندش تا بسمان
 سواد شهر را از دور دیدند
 رسید آن کشته بی جان بسمان
 دل خلقی از این غم شد پریشان
 فرو میریخت هر کس اشک حسرت

خواب دیدن زلیخا که ارتباط معنوی ارواح را ثابت مینماید :

هم از برگشته احوال زلیخا	زمن بشنو کنون حال زلیخا
ولی از هجر یار خویش در تاب	شبی در منزل خود بود در خواب
ز چشم سر همان سرور روان را	برؤیا دید روی آن جوان را
مهی کاو مهر از را هشتری بود	علی اصغر که یار آن پری بود
علی اصغر شد غرق دریا	بنا که دید در رؤیا زلیخا
چو شد یارش بقعر بحر اندر	همی زد در غمش برسینه و سر
سرشك از دیده چون باران روان کرد	بگردش هر چه فریاد و فغان کرد
ویا گیرد بر حمت دست یارش	نبودی کس ببیند حال زارش
چو در پنهان شد اندر قعر دریا	چو ناپیدا شد از چشم زلیخا
زلیخا علاج خویش را در عقب علی اصغر بدریای خطر ناك انداخت دید	
روم اندر پی دلبر بدریا	چنین گفتا بخود آن در یکتا
برون آرم مگر دردانه خویش	بباید رو نهم در بحر تشویش
به بحر خون بباید شد شناور	هر آن دل را که دلبر نیست در بر
نباشد دل زمانی در بر او	کسی کاو رفت دلبر از بر او
چو من پژمرده رنجور گردد	هر آن عاشق ز دلبر دور گردد
به بحر غصه چون ماهی که از شصت	فتاد القصه آن معشوقه مست
بغل بگشود دلدارش صدف وار	برون آرد مگر آن در شهوار
شده یکبار از خویشش فراهوش	گرفت آن دو یکتارا در آغوش
نه بحری دیدنی رخساره یار	پرید از خواب راحت گشت بیدار
چو موی خود ز خواب خود پریشان	ز خواب خویش تن بودی حراسان
سرشك از دیده چون باران روان بود	خور و خواش همه آه و فغان بود

نه صبرش مانده در دل نی قراری
تو کوئی آگه از این ماجرا شد
همیشه بود کارش آه و زاری
چونی از هجر جانان در نواشد
نه صبرش مانده اندر دل نه تابی
نه خوردش بود از دوری نه خوابی

از ناله های پی در پی زلیخا مادر پیرش بجان آمده سبب گریه را
جو یا شد .

بگفتا مادرش کای نورچشمان
بهار آید غم هجران سر آید
چرا اشکت روان باشد بدامان
درخت بخت و امیدت بر آید
علی اصفرت آید ز غربت
ز رنج بعد آساید به قربت
بباید چید اسباب عروسی
مهمیا کن بساط دیده بوسی
زلیخا چونکه بشنید اینسخن را
عجایب و حشتی در خواب دیدم
از این خوابست جان من بتشویش
از این خواب هولناکش گشت جو یا
بگفتا دیدم اندر خواب مادر
بدریا میزد آن دم دست و پایی
بدریا میزد آن دم دست و پایی
من اندر ساحل دریا ستاده
فغان کردم من از جان بی شماره
فغان و آه من سودی نبخشد
بشد مادر دُرمد غرق دریا
چو دیدم در من دریا سپر شد
بخود گفتم که باید بی محابا
بود بی دوست جنت چون جهنم

چرا اشکت روان باشد بدامان
درخت بخت و امیدت بر آید
ز رنج بعد آساید به قربت
مهمیا کن بساط دیده بوسی
جوابی داد مام خویش تن را
چو در بستر زمانی آرمیدم
ز خواب هولناک من بیندیش
بسی از خواب او شد ناشکیبا
علی اصفر بدریا گشت اندر
نه دستش بند نه پایش بجایی
از آن وحشت دلی از دست داده
نشد پیدا کسی در آن کناره
ترحم کس بحالش هیچ ننمود
که دریا در مارا گشت مأوا
از آن دریا دل من پر شر شد
روان گردید اندر قعر دریا
بود بی دوست شادی عین ماتم

مر ابادوست دوزخ چون بهشت است بهشتم بی رخ او چون کنشت است
 جهان بی دوست بر من هست زندان دمی بی دوست بودن زنده نتوان
 چسان بی دوست در گیتی بمانم که رفته از کفم آرام جانم
 چو دلدارم بود در بحر تشویش شدم بی زا از جان و تن خویش
 چو دلدار من ازدستم رها شد تو گوئی جانم از جسم جدا شد
 سپس گفتا کای بگزیده مادر بشد ازدست گوئی کار دیگر
 امیدم قطع شد زین زنده گانی زعیش و نوش و عشق و کامرانی
 شده چون لجه خون دل بر من دمی تا رفت دلبر از بر من
 دو باره باز بنما رخته خوابم بود در خواب کام خود بیابم
 زلیخا از آمدن قاصد خبردار گردید که علی اصغر از دنیا
 بیرون رفته .

بشد آگه که یار نازنینش انیس و مونس قلب حزینش
 برون رفته از این دنیای فانی همان کار بر تنش بدهم چو جانی
 پریشان کرد زلف پرشکن را پریشان کرد حال مرد و زن را
 پریشان کرد گیسون پریشان زهر مومی فکنده رخنه در جان
 زلیخا چون بیاد یار خوابید بخواب اندر جمال یار خود دید
 میان باغ و بستان مصفا نشسته سر بزر افکند تنها
 ولیکن حایلی اندر میان بود که مانع در میان جسم و جان بود
 بدو گفتا مرا آرام جانی چرا تنها نشسته ناتوانی

علی اصغر جواب شیرین و نکات دل نشین بدان ماه جبین داد
 بگفتا در ره تو انتظارم براهت دیده خود بر ندارم
 چسان بیدوست باشم شاد و خرم بریش سینه ام یاشی تو مرحم

گل من دیدن روی تو باشد
 شقایق ارغوان نسوخته و سوسن
 زبوی طره ات شد زینت افزا
 مرا سنبل بود زلف تو دلبر
 زلیخا گفت کای مه پاره دلبر
 تو میدانی ز هجرت بی قرارم
 در این باغ را بگشا برویم
 غلی اصرر بگفتا کای پری چهر
 توئی چون آفتاب و من چو حر با
 برویت ای بت شیرین شمایل
 اگر خواهی که بامن یار باشی
 بمن در هر نفس دمساز گردی
 نشینی بامن اندر عالم جان
 اینک ای سالک راه خدا قدمی بردار و پنبه غفلت از گوش هوش
 برون آر .

قدمی مردانه بردار تخمی خدا پسندانه بکار تا عون خدایت یار
 و کرم مولایت مدد کار گردد اینقدر مخند گریه آغاز کن با پره های روح
 بسوی جانان پرواز کن .

اگر خواهی بیابی مدعا را
 یکی بشنو زمن سر نهانی
 اگر دل را بدلداری سپردی
 اگر داری تو از آدم نشانی
 برون کن از تن این دلق ریارا
 اگر با اهل بینش تو امانی
 اگر می از زلال عشق خوردی
 اگر از هجر دلبر در فغانی

اگر دل برده از دست تو دلبر
 شنو از من کلام دل نشینی
 برون کن جامه هستی زبیکر
 سپس باید مجرد گشت از خلق
 نفاق و شید و کید و بخل و کینه
 زده شیطان دون راه تو یک سر
 ستردی چون زلوح سینه زنگی
 پس آنکه رهبری بر کوی دلدار
 زلیخا چونکه این بشنید از یار
 بسر زد باز فریاد و فغان نکرد
 بدو گفتند جمعی کاین فغان چیست
 چه زلف خویش بد از غم پریشان
 پریشان حال محزون بود قاصد
 چو دید آن مرد قاصد را زلیخا
 پریشان گشت از احوال قاصد
 بدو گفتا که ای قاصد عیان کن
 بسر زد قاصد و گفت ای پری رو
 شده بیمار علی اصغر ز هجران
 اگر خواهی که او را سیریمنی
 بسرعت رفت باید سوی سمنان
 زلیخا چونکه بشنید این سخن را
 چو بلبل از غم گل نوحه خوان شد

اگر از هجر جانانی در آذر
 اگر از دوری جانان غمینی
 شود تا در دلت مأوا دلبر
 نه از حیث قبا و جامه و دلق
 بود تا در دلت ای جان دلفینه
 نه مرد راه باشی ای برادر
 فرو ریزد ز تن رخت دورنگی
 وصال یار را باشی سزاوار
 ز خواب ناز خود گردید بیدار
 چو سیلی خون روان از دیدگان کرد
 که و بسکه چنین اشک روان چیست
 بناگاه قاصدی آمد ز سمنان
 از آن ماتم جگر خون بود قاصد
 که بودی دیده اش از اشک دریا
 چو دید آن سیم پیکر حاک قاصد
 بمن اسرار پنهان را بیان کن
 لب آب حیات و خال هندو
 رسیده باد و صد محنت به سمنان
 کلی از گلشن رویش بچینی
 که بینی روی آن سرو خرامان
 قبا کرد از مصیبت پیرهن را
 عنان طاقش از کف برون شد

شده بی اختیار از خویش یکبار
 چنان شد خاطرش از غم پریشان
 چنان شد بیخود و مجنون و شیدا
 عنان طاقش از کف بدر شد
 بهر کامی که بر میداشت آن ماه
 شتابان بد بدشت و کوه و پهنه
 خلیده خسار بسیاری به پایش
 چنان مستغرق بحر بلا بود
 قدم زن راه پیماست و مدهوش
 تمام سنگلاخ و دشت و کسار
 عرق بر چهره آب ماه پاره
 ز اشک چشم آن یار بری رو
 ولی قلبش بفکر یار جانان
 بدل میگفت کای مه پاره دلبر
 بسودای خیالش گفتگو داشت
 همی گفتا که ای سرو روانم
 پس آنکه رو بسوی آسمان کرد
 بگفتا کای خدای فرد یکتا
 تو راز قلب مور و مار دانی
 تو دانی مقصد خلق جهان را
 اگر رفته علی اصغر ز دنیا
 روم بیرون ازین دنیای فانی

طمع ببرید از بیگانه با یار
 نهاده سر جو مجنون در بیابان
 نهاده سر بدشت و کوه و سحرا
 از آن پس سوی سمنان ره سپرد
 کشیدی از دل پردرد صد آه
 بریشان سینه کوبان با برهنه
 همان بانی که چشمان بود جایش
 تهی از خویش ویر از دل ربا بود
 جهان را سر بسر کرده فراموش
 به چشم آن سپری رو بود هموار
 بسافت هاله بر گرد ستاره
 می پرس از من بپرس از دجله و جو
 چسان جانرا کند از عشق قربان
 تو را گیرم چو جان خویش در بر
 حکایت باخود از آن خلق و خود داشت
 مبادا بی تو یکساعت بمانم
 ز چشم مست جو یخون روان کرد
 همه پنهان بنزد تو هویدا
 دوی درد هر بیمار دانی
 مراد و مدعی عاشقان را
 من ای پروردگارا بی محابا
 نمایم رو به ملک جساودانی

چو مصر و عان قدم می‌زد بصحرا
غریب و مضطر و مجنون و شیدا
بلی هر کس که مست یار گردد
اسیر طره طرار گردد
شود خالی ز خویش و بر زلدار
نماند در نظر جز چهره یار

حکایت

زمجنون سائلی گردید جویا
که ای رند سبکبار گران جا
خلافت حق آل بو تراب است
ویا بر آل بوسفیان صوابست

جواب مجنون

بگفتا حق بود از آن لیلی
که مجنون را بجز وی نیست میلی
حکایت را بنزد شاه مرداب
امیر المؤمنین (ع) گفتند یاران

جواب مولی الموحدین

بگفتا حق بود از آن مجنون
نکو گفتست مجنون جگر خون
چو عاشق کس نبیند غیر معشوق
نه آگه باشد از رازق نه مرزوق
دریغ و درد کاندر این زمانه
ز عشاق حقیقی کسو نشانه
نباشد از خدا جویان نشانی
عجب تاریک شد دنیای فانی
بچشمش شد نمایان شهر سمنان
وزان دیدن دلش چون بیدارزان
که بارب چون شود حال زلیخا
چنان بر گشت اقبال زلیخا
بگفتا چون شود حال دل من
فرون گردید از حد مشکل من
چه هادیدم من از عمر کم خویش
ز بخت خوابناک درهم خویش
مرا از بخت بد باشد شکایت
که نتوان داد شرح این حکایت
خدایا عاشقی گراین چنین است
همیشه حالشان اندوه گین است
چو من ای خالق ایجاد و امکان
ندیده عاشقی زار و پریشان
عزیزم دهر دون غمخانه باشد
در این دام بلا کی دانه باشد
وصالی بی غم هجران نباشد
کلی بیخار در بستان نباشد

در ایام بهار و فصل گل زار
فتاد القصه در بابل عبورم
چو جنات ارم بد شهر بابل
خدا را با زبان دل ستایش
کلی دیدم میان خار بسیار
کلی زیباتر از روی پری وش
بنفشه نام آن زبینه گل بود
چو دستم رفت بهر چیدن گل
بناکه خار ها گشته خبر دار
هجوم آرید بهر خستن او
به انکشتم خلید آن خار بسیار
بکام دل کلی دستم نه چیده
من این ساعت شدم واقف ز اسرار
جهان گر بر سر گلزار باشد
خزان دارد بهار زندگانی
هر آنکس جاندهد در راه جانان
صفائی عشق بازی با صفا کرد
همای عشق را گشته طلب کار
بر این عالم سروکاری ندارد
دلش مشتاق دیدار صفا شد
پس از شاه صفا آن رند مطلق

چمن گردیده همچون چهره یار
ز اوطانم فلک بنمود دورم
مه اردیبهشت و موسم گل
نمودم داد عالم را نمایش
دلگفتا گل از این خار بردار
ز هجرش بابل شیدا در آتش
که رشک خو برویان چه گل بود
بر آرد خاطر خود از تعلل
که دستی آمده بر سوی گلزار
کمر بندید بر بشکستن او جان
که زان افتاد جان من در آزار
دو صد خار سیه بروی خلیده
که باشد در قفای هر کلی خار
پس از گل خار غم ناچار باشد
نمیری گر که دوس عشق خوانی
حیات جاودانی یابد از جان
صفایش عشق تو حیدی عطا کرد
بلای عشق را گشته خریدار
به غیر از عشق دلداری ندارد
که بیزار از جهان پر بلا شد
شده پیش علی شه مرشد حق

دش شد منفجر از آب و گلها	ز بعد پیش آن سلطان دلمها
تو گوئی سیر شد از زندگانی	ز بس دل تنگ شد از دار فسانی
ز کرمان شه شهی گردید پیدا	بنا که نور حق شد آشکارا
صفا جو و صفا گو و صفا باش	صفا فرموده بودش حاجیدادش
هزاران روشنی پیدا شد از من	دگر باره دلم زو گشت روشن
بهر منزل فدای اهل فقرم	بجان نك خاك پای اهل فقرم
بجز بیرم نباشد یار و غمخوار	ندارم جز امیر المؤمنین (ع) یار

رجوع بمطلب اول

که بوش باخدای خویشتن زار	غرض آن مهوش زیبای طنناز
از آن دیدن دلش چون بیدار زان	بچشمش شد هویدا شهر سمنان
رساند خویشتن را نزد دلبر	سپس جویا شد از اوضاع سراسر
بیاطن بود آگه حال او را	بظاهر کرد این سان جستجو را
ز بحر دل از آندردانه خویش	بیاطن بود آگه از کم و بیش
بهر دم بی خبر نبود ز دلدار	از آنکه عاشق دلدادۀ زار
دلیل و رهنمای عاشقانست	همان عشقی که در دلها نهانست

حکایت لیلی و مجنون

چو شد از مردن لیلی خبردار	شنیدستی که مجنون دل افکار
بسوی تربت لیلی شتابان	گریبان چاک کرده تابه دامن
برویش دیده حسرت گشاده	بدیدش کودک کی در ره ستاده
همان کودک بخندید و بدو گفت	سراغ تربت لیلی از او جست
زمن کی این تمنای نمودی	برو مجنون تو را گر عشق بودی
زهر خاکی کفی بردار و بو کن	درین صحرای بگرد و جستجو کن

زهر خاکیکه بوی عشق برخاست یقین دان تربت لیلی هم آنجاست

شرح تازه ای از عشق کامل مجنون سرمست را مستمع باش

شنو از من کلام دل ربائی	بحرف عاشقان گر آشنائی
همانکودک که راه عشق بنمود	همان خود عین عشق ذوقنون بود
همان بد عشق مجنون سرافراز	مجسم گشت و خود را کرد ابراز
عیان خواهی اگر عشق خدا را	بگویم بر تو عین مدعا را
نماید عشق خود را اگر که ظاهر	کشد از چهره خود گر که ساتر
چوروی مرتضی (ع) گردد هویدا	بود این لب لب ای مرد دانا
بدان عشق حقیقی هست حیدر	صفی فرموده این مطلب مکرر
صفی الحق هم آن پیر خرابات	عیان فرموده در کشف و کرامات

☆

حیدرت عشق و ذوالفقارت ذکر زلیخا قامت علی اصغرا در خاک و خون غوطه ور دید

بدید آن سرو قامت او فتاده	سر اندر خاک محنت بر نهاده
چو شمشاد آنقد نورسته در خاک	فتاده دید گشته سینه اش چاک
چو گل پژمرده گشته روی ماهش	بخو نرنگین شده زلف سیاهش
چو ماهی غرقه اندر بحر خونس	برخ زلف سیاهش واژگونست
بدینسان دید یار خویشش را	قبا کرد از مصیبت پیرهن را
سلامی کرد پس با جسم دلدار	که ای شیرین زبان ماه رخسار
که ای فرهاد شیرین تو آمد	نظر کن یار غمگین تو آمد
مه کنعان زلیخای تو آمد	اسیر روی زیبای تو آمد
کل من بلبل زارت منم من	بیباغ دل گرفتار منم من

رُجا برخیز ای شوریده مجنون
 بین ای وامق عذرای تو آمد
 نظر بگشا ای ماه پاره رامین
 الا سلمی ببین سلمای خود را
 عزیزم مقصد مانع ازین بود
 نگفتم ای نکار کل عذارم
 تو میگفتی غم هجران سر آید
 نگفتم منکه گردون را وفای نیست
 تو گفتی شام هجران را بود وصل
 نگفتم چرخ با ما کینه دارد
 تو گفتی این خیال از سر بدر کن
 بتو گفتم جهان مکاره باشد
 تو گفتی موسم عیشست و شادی
 بتو گفتم ز گردون هولناکم
 حییم رسم دلداری نه این است
 نکارا دیده بر در داشتیم من
 الا ای مایه عمر عزیزم
 بسی امید در دل داشتیم من
 چه شد آخر دمی سیرت ندیدم
 چه شد ای پاکدامن دلبر من
 به خون سینه بی کینه تو
 بچشم مست شهلای تو سو کند

که لیلی تو آمد دیده بر خون
 علی اصغر زلیخای تو آمد
 ببالینت ستاده و یسه غمگین
 ببالین عاشق شیدای خود را
 نکارا شرط دلداری نه این بود
 بیا از آتش هجران بر آرم
 درخت بخت امیدت بر آید
 بغیر از جور و عدوان و جفای نیست
 بدون هجر و صلی نیست از اصل
 به عاشق کینه دیرینه دارد
 ازینوسواس شیطانی حذر کن
 هزاران فتنه زین غداره باشد
 بما نبود زمان نام رادی
 بسر البته خواهد ریخت خاکم
 عزیزم در جهان یادی نه اینست
 دل از هجرت پر آذر داشتیم من
 الا ای نو نهال با تمیزم
 می وصل تو حاصل داشتیم من
 کلی از گلشن وصلت نجیدم
 که گم شد سایه تو از سر من
 به آن لطف خوش دیرینه تو
 بکیسوی سمنسای تو سو کند

باین قدی که افتاده چو شمشاد
 باشك دیده پر حسرت من
 باین زلف پریشان من ای یار
 بآن آه دم جان کنندن تو
 باین وقتی که من بر تو رسیدم
 باین اشک روان و ناامیدی
 باین حال خدا داند که چونست
 باین سوزی که من در سینه دارم
 بمانم گر در این ویرانه تنها
 زمین و آسمان یکسر بسوزد
 همان به تر که آیم در قفایت
 بحق ذات پاک حتی سر مد
 بحق مرتضی (ع) سلطان ایمان
 بخون حنجر شاه شهیدان
 به چشم و دست عباس علمدار
 که دست از دامن تو برندارم
 جوابم گو و کامم را روا کن
 خلاصم کن از این دام طبیعت
 جهان بر من یقین بی تو حرامست
 جوشد آن نازنین سرگرم زاری
 که ناگه با زبان حال گویم

باامیدی که بودم رفت بر باد
 باین عمر کم پر زحمت من
 باین روی پر از گرد من راز
 بآن سودای وقت مردن تو
 میان خاک و خونت غوطه دیدم
 بآن اندام رعنا و رشیدی
 جهان بردیده ام دریای خونست
 بآن آهیکه در آئینه دارم
 شرر از آه من گیرد به تن ها
 ز آهم جمله بحر و بر بسوزد
 ز حال خود خبر آرم برایت
 بحق جان پر نور محمد (ص)
 بحق کشتکان راه جانان
 بآن لب تشنکان بحر عرفان
 بفرق غرقه خون اکبر ای یار
 مگر جان در ره جانان سپارم
 خلاصم زین جهان پر بلا کن
 که دیگریش از اینم نیست طاقت
 بمرغ روحم این دنیا چو دامست
 زحد بگذشته اورا بی قراری
 علی اصغر بگفتا با زلیخا
 در آن حال که غباردویت از میان

برخواسته دریای اتصال موج زد

قطره بگریست که از بحر سوائیم همه بحر بر قطره بخندید که ما ئیم همه
علی اصغر از زبان بحر بقطره خون جگر جواب داد .

علیک ای دلبر سیمین عذارم بیاکز هجر رویت بی قرارم
بیا بی تو مرا در عالم جان نباشد خوش دلی ای ماهتابان
بهشت و ساسمیل و حوض و کوثر بود بی تو حرامم ای صنوبر
رهاکن تن که یابی زندگانی تبرا جو از این دنیای فانی
زلیخا چون جواب با صواب از روح پر فتوح علی اصغر شنید دل بقرارش
از آن التهات جدائی آرמיד .

زلیخا چونکه بشنید این سخن را تشکر کرد باری ذوالمنن را
چو از لعل لب دردانه خویش جوابی یافت از جانانه خویش
بناکه بحر عشقش موجزن شد روان نزد نگار خویشتن شد
بشست یکباره از این زندگی دست بیار نازنین القصه پیوست
سر خود را بیای راحت جان نهاد از همت و گردید قربان
خـلابی بود سرگرم نظاره برفت از دار دنیا ماهپاره
پای یار سر بنهاد و جان داد زرنج دهر دون گردیده آزاد
چو جان از جسم آن دلبر جدا شد روان در بارگاه کبریا شد
ز تن چون جان آن دلبر بدر شد بسوی بزم جانان ره سپر شد
الهی این چه شور است و چه حالست زبانها در نبوتش محو و لالست
چه حالست آنکه جان را قیمتی نیست بر عاشق دادن جان زحمتی نیست
کسی کو عاشق دیدار یارست ز خود خالی ولی پراز نکار است
کجا دارد خیر از جان و از تن نباشد باخبر از ما و از من
بیش او جهان خواب و خیالست کجا او را خبر از ما و سالست

یکی بایست مرد حق پناهی
 نباشد عشق کار هر هوس باز
 هر آنکو گشت مرد عشق جانان
 هر آنمردی که نفس کشته دارد

حکایت از عشق بی آرایش لیلی و مجنون

شنیدستم شبی مجنون سرمست
 ز بعد چند ساعت بود بیهوش
 بنا که دیده از هم باز کرده
 بدو گفتند کای مجنون شیدا
 کشید آهی و گفتا دیده خونبار
 بنا که یار آمد در بر من
 ز دیدار رخسار خاموش گشتم
 چو او آید دیگر مجنون نماند
 چو یار آید خبر از ما و من نیست
 منم لیلی و لیلی کیست مجنون
 چو لیلی نیست مجنونست شیدا
 چو لیلی نیست مجنون بیقرار است
 چو لیلی نیست از مجنون سخنگو
 چو لیلی نیست مجنون نمیزند جوش
 چو آمد لیلی من مست و طناز
 چو او آید بشوم خالی من از خود
 عجب حال است حال عشقبازی

تبراجوید از دنیا کماهی
 کجا عصفور کرده صید شهباز
 نه فکر سر بود نه فکر سامان
 تن زار و دل بشکسته دارد

زبوی طره لیلی شد از دست
 فتاده دنگ و مست و مدهوش
 نوای عاشقی آغاز کرده
 چه دیدی راز خود کن آشکارا
 جواب دوستان با حالتی زار
 نگار مدهوش و سیمین بر من
 ز تاب عارضش مدهوش گشتم
 سخن از میم و جیم و نون نماند
 خبر از حرف و گفتار و سخن نیست
 دگر حرفی نباشد از چه و چون
 چو لیلی هست مجنون میشود لا
 چو لیلی هست مجنون بر کنار است
 چو لیلی هست از مجنون سخنگو
 چو لیلی هست مجنون نگشته خاموش
 ز تن روح روانم کرد پرواز
 تو گوئی قالب مجنون هم او بود
 که دارد در دود دنیا سرفرازی

بقدر ذره از عشق توانا
که تا از درد جان آگاه گردد
صفائی دارد از مولی (ع) تمنا
که شاید محرم درگاه گردد

بازگشت

سخن بد از زلیخا و وفایش
نمایش داد حسن ذاتی خویش
زلیخا چونکه از دنیا بدرشد
روان گردید تابوت دودلدار
بوصل یار خود گردید واصل
علی اصغر پیش و او به دنبال
اگر خواهی ره عشق و مودت
اگر خواهی که جاویدان بهمانی
اگر خواهی که جانت زنده ماند
پای دلبری کن جان فشانی
که گلزار حیاتشراخزان نیست
بسی بودم دقیق عشق بازی
ندیدم دختری با حال خندان
بدون اینکه نوشد سم قاتل

ظرفه حکایتست که تشنه کام بادیه عشق را تادست از هستی وجود
موهوم خود نکشید از زلال جاویدش نه چشاندند عجیب روایتی است که
گمگشته بیابان عشق را تا ترک ما و من نکرده بسر منزل امیدش نکشانند
گذشته عاشق از هر نام و نشکی قدم بر ترنهاد از نقش و رنگی اینک
ای برادر مهربان برای رضای خدای عالمیان نکات چندی ازین فقیر بیسر

و سامان بشنو تا توشه‌ای از این دوره فانی برای عالم جاودانی برداری
 بیابش نو برادر نکاله‌ای چند
 جهان چون کرد خلقت خالق پاک
 تن آدم هم از آن چهار عنصر
 در مکنون در انسان حب ذاتیست
 اگر باشی تو ز اهل دانش و هوش
 در آدم خلق شد عشق و محبت
 بآدمزاده عشق ذوالجلالست
 ز آدمزاده گر داری نشانی
 که از کتم عدم بودت نمودست
 تو را بنمود سر خیل ملایک
 بتوانی بذل و جود و رحمت
 شوی آگاه تو تا از سر خلقت
 شناسی یار خود را تا ز اغیار
 شناسی خویشتن را تا که باشی
 چه باعث شد که اینسان دورماندی
 چه باعث شد که اینسان کرد دورت
 ز خود بیگانه بودن تا کی آخر
 نه آخر اشرف موجود بودی
 مرا آمد بخاطر نکته نفز
 زدستت برد نفس دون عنان را
 تهی شد قلبت از حب الهی
 اگر باشی زبند دوست خرسند
 ز آب و آتش و از باد و از خاک
 نموده خلق و مکنون اندر او در
 که آن آراسته از هر صفتیست
 سخن ز احبیت ان اعرف نما گوش
 که این عشق و محبت بد ز فطرت
 که در روی شور و شوق و کیف و حالست
 بجو سودای عشق دل ستانی
 ز راه عشق موجودت نمودست
 ملایک ساجد گشته یکایک
 نمود این جمله از راه محبت
 بدانی خلق خود را از محبت
 زدائی سینه خود را ز زنگار
 اگر خود را شناسی خواه تاشی
 چه باعث شد که اینسان کورماندی
 جدا بنمود اینسان از حضورت
 برون از خانه بودن تا کی آخر
 بکل ساجدین مسجود بودی
 نیوشی گر معطر میشود مغز
 برون گرد از کفت سر نهان را
 که اینسان هرزه گردستی کماهی

محبت گشته از جانت فراموش
 دی بنشین بکنجی بادل خویش
 ببین چون میشود انجام کارت
 دیار خویشتن را یاد آور
 نما بادلبر جان عشق بازی
 میاش ای مرد دانا کمتر از زن
 مشو غافل که ناداری بتن جان
 طمع رنجاندن خلقست خویشست
 همه خلق خدا را دوست می دار
 همه گل های بستان الهند
 تمامی ریزه خوار خوان اویند
 همه از لفظ کن موجود گشته
 مرا يك نکته ای از عالم غیب
 چو خوش باشد شود صلح عمومی
 خازیق جمله با هم یار باشند
 اگر در خاک باشم بینم ای جان
 بر آرم سرز خاک گورم آندم
 همه گشتند با هم یار و غمخوار
 در آندم خاطر من میشود شاد
 صفائی را بجز این مدعانیست
 همه هم نوع انسانیم آخر

از آنشد طوطی عشق تو خاموش
 بر آور خاطر خود را ز تشویش
 دی کن یاد آخر از دیارت
 بزن از هجر جانان سینه و سر
 کنی تا دردو گیتی سر فرازی
 دودست خود از این ماتم بسرزن
 خلایق را ز دست و لب مر نجان
 مرا این نکته ای جان دین کیشست
 که مغلولند از خلاق دادار
 تمامی بندگان پادشاهند
 همه میخوار گان آن سبویند
 همه از جلوه او بود گشته
 بیاد آمد شنو بی شبهه و ریب
 بر افتد از زمین خصمی و شومی
 نه چون گرکان آدم خوار باشند
 که اینسان متحد گردیده انسان
 چو بینم متحد اولاد آدم
 شود آندم ز دوش من سبکپا
 ز کرب و غم شود روح من زار
 بجز این مطلب او را دردعانیست
 تمامی کنز آن کانیم آخر

چو اندر عالم ارواح بسودیم
 بدار تن چرا اضد داد گشتیم
 محبت‌های دنیا خوارمان کرد
 طبیعت کرد مارا دشمن هم
 خصوص این خانه ویرانه ما
 هوای نفس دون با ما چها کرد
 نموده دشمن جان و تن خود
 خدایا قلب ما را مهربان کن
 الهی جان ما را شاد بنما
 گنه کاریم و افکاریم و بی‌یار
 هدایت کن بسوی عالم جان
 که تا از قید تن آزاد کردیم
 بجز حق هر چه باشد از کم و بیش
 نماند در دل و جانها جز از حق
 من و مارا بیکسو وا گذاریم
 بجز دلبر نه بینم و نخوانیم

(مناجات بدرگاه قاضی الحاجات)

نگار اچاره در دلم کن
 مرا تنها ز عشق خویش مگذار
 بتا چندان بنالم از غم تو
 بیا جانان در این ویرانه خارم
 بآن صورت که می‌خواهد دل من

همه يك جوهر و وضاح بودیم
 بخون لب تشنه چون جلاد گشتیم
 چنین بی چاره بی عارمان کرد
 چنین افکند ما را درهم و غم
 در این ملکی که باشد خانه ما
 اسیر این جهان پر بلا کرد
 نموده خار یکجا گلشن خود
 صفات خود عطا بر بندگان کن
 ز مهر خویشتن آزاد بنما
 خدایا از کرم ما را نگهدار
 خداوندا ز چنگ نفس برهان
 بوصل یار جانان شاد کردیم
 ز لطف حق برانیم اذل خویش
 شود جان واصل دریای مطلق
 بشهر عشق دلبهر پا گذاریم
 بجز جانان نکوئیم و ندانیم

ز وصل خویش حل مشکلم کن
 دلم را دلبرا با خود نگهدار
 مها تا کی نباشم همدم تو
 بیا ای روشنی شام تارم
 دمی وصل تو گردد حاصل من

مشو راضی که بینی خوار و زارم	مخوا چندان پریشان و فکارم
در وصلی برویم باز بگشا	دوباره از وصال شاد بنما
بیا کز انتظار خود برآرم	به بین تنهایی شبهای تارم
دمی باروی تو دمساز گردد	بیا تا چشم قلبم باز گردد
بکنج بیکسی گردیده پنهان	بیا بنگر صفائی را پریشان
شده درسنگسر اینسان جنایت	شنیدی از صفائی این حکایت

خداوند عالمین ازید قدرت خود قوه ای خلقت فرموده بنام منتقمه
در مابین زمین و آسمان مسکن دارد و مأمور بر گردانیدن جزای اعمال عالی
و دون میباشد یعنی هر کس از هر دستی داد میستاند

که چون باشد در این دار خرافات	دیگر بشنو کلامی از مکافات
ز نشأ بادۀ خود میشوی مست	ز هر دستی که دادی از همان دست
چراغ اهل وحدت بی فروغ است	کلام حق اگر گومی دروغ است
ز بهر خلق رزاقی نباشد	اگر گویند خالاقی نباشد
بخلق پست و بالا حاکمی نیست	اگر گویند جز این عالمی نیست
ویا که نیست پیری در طریقت	اگر دستی نباشد از حقیقت
ندیدی چون نگشت هیچ مفتوح	گرفتم نیست اصلاً عالم روح
از آنکه دیده ات فاطن نباشد	گرفتم عالم باطن نباشد
همه بی در اگر چه بحر ژرفند	پیمرها گرفتم جمله حرفند
ندارد اصل ادراری که سفند	ویا که اهل توحید آنچه گفتند
نبوده جز تقاضای زمانی	و یا که این کتاب آسمانی
ندارد اصلی ای مرد توانا	خلاصه آنچه گفته دون و والا
نشد ایمن از او جانی ز آفات	چه باشد کو بمن سرمکافات

شنو از من یقین ای پاك گوهر
 بنزد عقل پست و فهم قاصر
 با چشم اهل توحید ای خردمند
 بجز دست خداوند توانا
 سزای هر عمل از عالی و دون
 سزای هر عمل خواه نيك خواه بد
 هر آن ظالم که مظلومی بیازرد
 یتیمی گر که یتیمی ای خردمند
 همان یابد بدنیا کامرانی
 اگر جانا زنی در راه یتیمی
 نشیند در کعبه زن تو
 زن کس را مبین با چشم شهوت
 سپس با چشم بد بینند مردم
 مبر مال کسی را از کم و بیش
 دگر کس میبرد مال حلال
 مگو عیب کسی را پیش مردم
 مزن تهمت که تهمت میزنند
 منکن غیبت که غیبت میکنند
 مزن طعنه که طعنه میزنند
 بدشنام آنچه گویی میدهند
 مگیر از مردمان از تو بگیرند

هر آن تخمی که کاری میدهد
 نباشد آب یارش گر که ظاهر
 همه اشیاء ز لطف اوست خرسند
 نباشد هیچ شیمی کار فرما
 دهد بر صاحبش خلاق بی چون
 رسد بر صاحبش ای مرد بخرد
 بدان آزرده گردید و سپس مرد
 میازارش نوازش ده جو فرزند
 یتیم را نماید مسربانسی
 مبدا در کعبه او نشینی
 کس دیگر چو زشتی بدفن تو
 شود مسدود در دل باب رحمت
 بناموس تو مقصد میشود کم
 اگر بیگانه باشد یا که از خویش
 شود آید بتو و زر و بسات
 که عیب را بگوید دیگری هم
 بجای پاس نعمت میزنند
 که غیبت بی زعیمت میکنند
 بدشت و کوه و پهنه میزنند
 هر آن چیزی نهادی می نهند
 اگر مسکین و بیگس یافتند

مریز از خلق هرگز آبرو را
 مدرّان پرده را میدرانند
 چـرانی سبزه را میچرانند
 اگر از این فقیر خسته پرسی
 کنی تعریّت تعریفّت نمایند
 کنی آزار آزارت نمایند
 اگر یاری کنی بهر اسیری
 اگر نانی دهی بر بی‌نوائی
 اگر آبی دهی بر تشنه‌ی کامی
 اگر گم گشته‌ئی را رهبر آئی
 زهر دستی که دادی میستانی
 بود این جمله اثبات مکافات
 مکافاتست این هم انتقام است
 خلاصه باشد این دست الهی
 بود مقصود من جانا مکافات
 علی‌اصغر و دیگر زلیخا
 علی‌اصغر از خودخواهری داشت
 چو دید آن قد رعناى برادر
 بسر زد او فتاد و رفت از هوش
 بهوش آمد بگفتاى برادر
 ندارم تاب دوری تو در دل
 بخاک افتاد و میغلطید در خاک

شنو از مخلص این‌پند نکورا
 رها منما زبان را میرهانند
 میفشان زهر خود را می‌فشانند
 مترسان بیکسى را تانترسى
 زبان از بهر توصیفّت گشایند
 مخوا خار کسى خارت نمایند
 اسیر خویش‌تن را دستگیری
 بیابى نان بوقت بی‌نوائى
 دهندت آب وقت تشنه‌ی کامی
 چو گم گشته‌ی بنزد رهبر آئی
 هر آن خوانی نهادی مهمانی
 نه پنداری که باشد از خرافات
 نه جای‌شرح و بسط این کلام است
 کشد هر انتقامی را کماهی
 به پیش‌آمداگر چندین حکایات
 برون رفتند از این دار دنیا
 دل از مهرش زجان و دل‌بری داشت
 چو ماهی گشته اندر خون شناور
 فتاده بر سر ره لال و خاموش
 بلایت باد اندر جان خواهر
 بخاک افتاد همچون نیم بسمل
 ز آه سینه‌اش لرزید افلاک

جبین خویش را در خاک مالید
 بکفتاکی خدای فرد یکتا -
 اگر پاکم خداوند ز عصیان
 روانم را ز قید تن برآور
 که تا با روی دل جوی برادر
 دلم از این قفس تنگست تنگست
 خداداند که چون آن زن دعا کرد
 مختصر شرحی که چرا بعضی از دعا با جابت نزدیک و بعضی از دعا است
 که ابداً نتیجه ندارد برای چیست .

شنو از من کلام ار نکته دانی
 دعا گو گرفتار شد جز خدانیست
 زبان و دل چو خالی از هوا شد
 بجز حق چون نباشد مدعایش
 هر آن دل را که از حق بیک باشد
 دعایش بی زخود بود و دعا بود
 چو لبیک از خدا بشنید و جان داد
 علی اصغر و هم خواهر او
 سه تن یکجا از این دنیای فانی
 هم اکنون بشنو از من داستانی
 شوی آگه تو از سر مکافات
 چو بیک سالی فزون زین قصه نگذشت
 کند حق در جهان قدرت نمایی

سپس بر خالق افلاک نالید
 توئی حی و توئی قیوم و دانا
 مرا از این قفس یارب رها کن
 بحق عصمت زهرای ازهر -
 بر آرم در بهشت عدن شه - پر
 دیگر ماندن مرا تنگست تنگست
 اجابت آن دعایش را خدا کرد
 فتاد اندر زمین چون سرو آزاد
 زلایخا دلبر مه پیکر او
 فرو شستند دست از زندگانی
 حکایات نیکو شیرین بیانی
 ز حق دانی جهان را نیک آیات
 ز نو بازار حیرت گرم تر گشت
 نگوید ابلهی نبود خدایی

جهانی بینی و گویی خدا نیست روان گشتی به بحر و ناخدا نیست
 یکی از قدرت نمائی قادر مطلق با سرعت و وقت نشاندادن معجزات
 مکافاتست تا خوابناکان طبیعت را بیدار و طربناکان شهوت راه هوشیار
 گرداند تا بدانند که از هر دستی دادند باید از دست دیگر باز ستانند
 علی اصغر و زلیخا و خواهر علی اصغر از این سانحه شهید گردیدند و
 هنوز از تاریخ شهادت نامبردگان سالی نگذشته بود که آقا محمد و زن
 او و طفل ده ساله او بمرك ناکهانی که مرض فجعه باشد بفاصله يك هفته
 از این دنیا در گذشتند و بار دیگر خداوند عالمیان قدرت کامله خود را
 آشکار ساخت که شاید گم‌رهان وادی ضلالت را بسر منزل معرفت هدایت
 فرماید .

دیگر آقا محمد با زن او	همان طفلی که بود در دامن او
سه تن در هفته جان را سپردند	بسختیهای سختی جمله مردند
سزای خود بسختیها کشیدند	هر آنچه بدسزای خویش دیدند
نوشتم این حکایت را بدیوان	که شاید عبرتی گیرند از آن
بود شادان روان جمله پیران	هر آن شدفانی حق هست پیران
بنام پیر من ختم سخن شد	ز گلزار صفاسرو و سمن شد
بتائید خدا شکرم زیاد است	مرید حقم و حقم مراد است
صفائی را صفا افزون نمودی	چکویم تا بحقم چون نمودی

بسم الله العلی الاعلی

داستان گل و بلبل من العجائب العشق این رساله کشف سری است
 از اسرار عشق و آن در تاریخ هزار و سیصد و پنجاه قمری که آن حکایت

بلبل شیدامی است که در حضور پیر روحانی عارف معارف صمدانی
حضرت آقای نایب‌الصدر ملقب بمنصور علی‌شاه سمنانی قدس سره‌العزيز
بظهور پیوست و این ناچیز مشاهدات خود را برشته نظم کشید تا سلاک
طریقت و رهرو حقیقت را کیف و حالی آید گردد و این فقیر ناچیز را
نیز از دعای خیر فراموش نفرمایند.

گل خیمه دیگر بگلستان زد گل بانك طرب به بوستان زد
ابر از سر صدق ناله میکرد از دیده روانه ژاله میکرد
بلبل بنوای پهلوی دوش برد از سر خلق عالمی هوش

آواز حـزین نرفت از یاد

هرگز ز نهاد آدمی زاد

دارم ز زمانه داستانی	منظور خوشی نکویانی
شبهای ز فراق او نخفتم	اسرار ورا بکس نگفتم
تا اینکه دلم ز غم سرآمد	نامش ز زبان من برآمد

(سخنی از ایام گذشته)

ایام گذشته بود پسیری	در بار که وفا امیری
اندر دل خویش رازها داشت	در فقر و قلندری فنا داشت
آن نایب صدر شه صفی بود	او محرم راز مخفی بود
آن پیر که پیر از او جوان بود	از بحر بقادر فشان بود
پیداست که هر که پیر دارد	جان و دل بی نظیر دارد
او فانی عشق مرتضی شد	او عاشق پیر رهنما شد
بی پیر جوان نمیشود پیر	کر چرخ بود شود زمین گیر
جانم بقدای حضرت پیر	شاد آنکه بود بخدمت پیر

جبرئیل امین ز خدمت پیر
 از پیر دل فقیر شاد است
 آن پیر که پیر با صفا داشت
 بزمی ز برای ما بیاراست
 اسباب طرب زدودن و والا
 چون مجلس دل طرب سراشد
 آن پیر که شمع محفل بود
 بنمود اشاره بساقی
 کای ساقی بزم می پرستان
 ساقی چو شنید گفته پیر
 کای باده خوران کوی توحید
 آمد که جام می بنوشید
 این باده زخم وصل یار است
 هر کس که خورد زباده ناب
 خواب و خور این جهان نه بیند
 مستانه چشاند ساغر می
 بر هر که چشاند باده ساقی
 آن پیر دوباره بانگ بر زد
 کای مطرب بزم هو ترانه
 برخیز نمای ساز خود ساز
 عشاق بنغمه تو مشتاق
 در پرده هر آنچه دست داری

گردید امین حضرت پیر
 شاد آنکه بخدمت مراد است
 آن پیر که قلب پر ضیاداشت
 جام می و مطرب از خدا خواست
 گردید در آن زمان مهیا
 بزم طربی پر از صفا شد
 حلال تمام مشکلم بود
 بالوده نمای جام باقی
 پیما قدحی بزم مستان
 رندانه کشید نعره چون شیر
 وی مغبجه گان بزم تجرید
 پیمانه زدست وی بنوشید
 و این نشأ زبزم کرد کار است
 پندار شود ز مستی خواب
 بیدار بکنج دل نشیند
 جانها همه شد ز نشأ لاشیمی
 فانی شد و گشت باز باقی
 آتش بنهاد خشک و تر زد
 بنواز بسر خوشان چغانه
 از نغمه شور عشق بنواز
 عشاق نواز بهر عشاق
 باید که بکار مست آری

عاشق ز سر خودیش گردد	تا مستی عشق پیش گردد
بامها بنشین دمی صفا کن	مضرب بسیم آشنا کن
برخواست نشست بهر تدبیر	مطرب چو شنید گفته پیر
هشیار نماند کس در آن هست	چون دست طرب بساز پیوست
از بیخودی هم سمندراندی	کس را خبر از خودی نماندی
در مجلس دوست اهرمن نیست	آنجا خبری ز ما و من نیست
نه کعبه نه جای دیر باشد	آن جا نه نشان غیر باشد
نی سجده بجا بود نه زنار	آنجا نبود نشان اغیار
کس نیست در این سرا بجز او	در مجلس انس غیر هر کو



در معنی اینکه اشیاء من حیث المجموع مراتب ظهورات حقند
چشمی که رمد ندارد در هر مراتبی حقیقت اشیاء را می بیند با دیده های
حق بین اللهم ارزقنا

پیداست که راه عشق پوید	هر ذره اناالحق ار بگوید
بس قطره ز بحر گشته منشق	اشیاء همه از حقند مشتق
منکر بود او ز حق مطلق	هر کس که نکوید او اناالحق
و این ذوق و نشاط و مستی ما	بس هستی اوست هستی ما
راهی بسوی دومی نماید	العبد مگو که شرك زايد
فرعون مباحش منکر حق	منصور صفت بگو اناالحق

فرق مابین اناالحق گفتن منصور و فرعون را گوش کن و بر حقیقت
آن بینا و بصیر باش تا بیخبر نمایی

(منصور)

این قطره صفت ز بعد کثرت

(فرعون)

وان قطره ز بحر حق جدا شد

(منصور)

منصور انا الحق از خدا گفت

(منصور)

این غرقه بحر کبریا بود

(منصور)

این گفت جز از خدا نباشد

مائیم چو کوه صوت دلبر

اشیاء همه با تمام معنی

ای هستی مطابق یگانه

این صوت و صدای یار باشد

آن رند قلندر غزل گوی

حافظ که لسان غیب باشد

این نکته دلکش اوسروده

هر چیز که هست جز خدا نیست

حافظ

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد

این همه نقش در آئینه اوهام افتاد

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید

احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

واصل شد و گشت عین وحدت

بیکانه شد و دوئی نما شد

فرعون انا الحق از هوا گفت

(فرعون)

آن منکر هستی خدا بود

(فرعون)

وان گفت بجز هوی نباشد

(فرعون)

پیچیده به کوه تن سراسر

از هستی دوست گشته پیدا

از هستی توانست این ترانه

نه از عاشق بی قرار باشد

وان عارف بالله نکو خوی

بی شبهه و شک و ریب باشد

از بهر قلندر ان دوده

جز حق بتمام ماسوی نیست

پس عیب مجوی و پالک بین باش
از شك بگریز با یقین باش
کریب کلان به بینیت نیست
خود بینیت و عیب بینیت نیست

تمثیل

بشر تا از فضیلت دیگران آگاه نشده بعیب خود بینا نمیکرد
کما اینکه تابومی از عالم وحدت و یگانگی بمشام جانش نرسیده از این گفته
گوهای اهل توحید بیخبر است

آرم مثلی که دل پذیر است
مقبول مرید و شیخ و پیر است
میخواره زباده چون شود مست
وقتی که رود ز نشئه از دست
بر هر چه نظر کند ز اشیاء
بیند همه مست گشته یکجا
الحق همه مست و هست اویند
گر ساغر و جام کر سبویند
گر بر سر تست عشق دلبر
بین عاشق او جهان سراسر
عاشق چو فنای یار گردد
خود دلبر گل عذار گردد
بس نیست در این دیار جز یار
گر چشم دلی است واقف کار
بر کردم و راز عشق گویم
با بربت و ساز عشق گویم
راز دل خویش باز گویم
باز از دل خویش راز گویم
چون مطرب پیرو ساقی مست
همکاسه شدند دست بردست
آواز من از اشاره پیر
از آوازه کشید و داد تحریر
که شور و گهی حجاز میگفت
از عشوه و که زناز میگفت
گاهی ز برای عشق عشاق
از پرده دل سرودم عشاق
از لحن نوا چو ناله کردم
از دیده روانه زاله کردم
شوری بسرم بد از حسینی
کردم به زمانه شور و شینی
چون مست شدم ز نغمه تار
بانگی زدم از نوای افشار

فصل اردیبهشت روی زمین چون بهشت یرین و جهان بیک جاسوه
روی جانان از گل ریاحین مانند نکارخانه چین و بوستان الهی از دست
صباغ حقیقت رنگین ر جلوات حسن محبوب بیهمتا از چهره گلها هویدا و
انوار رخسار دلدار از هر ورقی پیدا .

گل بی حد و مرز در آن سرا بود	از هر ورقش دو صد صفا بود
صد برک هزار ناز می کرد	و آنکه لب خویش باز می کرد
انواع شکوفه از درختان	لبخند زنان چو نیکی بختان
شمشاد و صنوبر و شقایق	هر یک ز حقایق و دقایق
با خالق خویش راز گویند	با نغمه چنگ و ساز گویند
از باد بهار جمله اشجار	گردیده ز فضل یار سرشار

بلبل

بلبل شوریده بشاخسار گلزار دیوانه وار پیرواز بود ناگاه آواز
معزون هجران کشیده غم دیده ای را شنید که از پرده های ساز دل حزین
چون آه جگر سوز شب زنده داران در سوز و گداز بود .

اندر سر شاخ بلبل بود	شیدای رخ قرنغلی بیود
بشنید چو شور عشق و شهنواز	شیدا شده مست شد ز آواز
از بلبله قلقلی پیا کرد	گلزار و چمن پر از صدا کرد
در هر نفسش دو صد نوا بود	در هر رنگ و استخوان صدا بود
راز دل خویش باز میگفت	باز از دل خویش راز میگفت
چون عاشق بی قرار حیران	کز بعد هزار سال هجران
گر بشنود او صدای دلدار	از هستی خود رود بیکبار
چون عاشق بی قرار بلبل	نالید که چون هزار بلبل

دست از دل و جسم و جان کشیدم	من نیز صدای او شنیدم
بر خواست ندای دلربائی	از نای دلم ندای نائی
کاندر نی من دو صد نوا بود	از من صدای آشنا خود
از حنجرم آن صدا چو بشنید	آن بلبل بی نوا چو شنید
زد بانگ نوای من شراره	بر بلبل بی نوا دو باره
صبر و خردش برفت برباد	آتش بنهاد بلبل افتاد
صبر از دل خسته ام بدر کرد	بلبل چو دوباره ناله سر کرد
بنمود دو باره بی قرارم	بر بود چو صبر و اختیارم
صبر از دل نازکش برون شد	چون زاری من ز حد فرو نشد
گمرد خبری ز انجمن ها	تنها بهشتافت نزد تنها

عجیب حکایت و غریب روایت که چگونه آن بلبل شیدا از صدای آدمی بی اختیار گردید و با سر دوید در خانه ای که آدمیان در او گرد آمده بودند نهر اسید و دست از جان نازنین شست و در مجلس انس اهل وحدت داخل گردید.

از پای نه بلکه با سر آمد	در خانه عاشقان در آمد
بیند که چه شور است و غلغل	چون وارد خانه گشت بلبل
نی مست شناخت نی گل از مل	آن سان که نمود میشش گل
مستانه گذشت از من و ما	آمد بدرون خانه شیدا
جان بر سر عاشقی نهاده	سر در کف دست و مست باده
داخل شد و دید محفلی جمع	پروانه صفت به خانه شمع
در سر دم عشق کرده منزل	جمعی همه یکربان و یکدل
از جفت گذشت و طاق بنشست	دوری نزد و بطاق بنشست

زینم نظره گشت جان من مست شدهستی و اختیارم از دست
 از شوکت عشق ناله کردم افغان هزار ساله کردم
 بلبل چو فغان و ناله ام دید پر می قدح و پیاله ام دید
 بیتاب شد و زجای برخواست برخواست سپاه غم بیاراست
 در صحن اطاق پر زنان شد بی جسم ولی تمام جان شد
 در صحن اطاق چونکه پرزد بر سینه عاشقان شرر زد
 ناگاه فلک ستمگری کرد آغاز جفا و بد سری کرد
 عقول عقلا حیران و ادراک دانشوران سرگردانست که اذاجاه القدر
 اعمی البصر دانشمند ایرانی فردوسی طوسی گوید .
 فضا چون ز گردون فرو هشت پر همه عاقلان کور گردند و کر
 و نیز بزرگی فرموده است
 قضا چیز است پنج انگشت دار چشم خواهد از کسی کامی بر آرد
 دو اندر چشم بگذارد و در گوش یکی بر لب نهد گوید که خاموش
 از قضا و قدر سخن بیحد و مر است لذا مختصر اولیتر
 هر جا که بساط عیش بیند اسباب نفاق و فتنه چیند
 اینچرخ ستمگر جفا کیش وین کون فنا و فتنه اندیش
 آئین وفا به کس ندارد جز فتنه بیش و پس ندارد
 این شبوه چرخ بدسکالست در لغزش و فتنه و وبالست
 پس ای عزیزانم از دورنکی لیل و نهار از جفای گردون کج رفتار
 زینهار الف زینهار غفلت نکنید ایام وصل دوست چون برق در گذر است
 غنیمت بشمارید عمریکه رفت رفت .
 غافل مکنید از جفایش غافل نروید در قفایش

غدارى چرخ نيست پنهان	بس خانه وصل کرده ويران
اين چرخ على الدوام کرده	بس صبح وصال شام کرده
آنکيست که غمزدای او نيست	کس نيست که مبتلای او نيست
پرورده نموده آنست که ميش	مردم همرا بهادت خویش
از حالتشان مرا خبر کن	بر مردم اينرمان نظر کن
برجان و دلی بود صفائی	آيا به کسی بود وفائی
از مهر بقلب او نشانی	آيا بود اين زمان جوانی
جز حق نکند بهيخ ره رو	آيا بود اين زمان خدا جو
از داده حق کند سپاسی	آيا بود آنکه حق شناسی
در سابه کرد گار عالم	هستند و ليک کمتر از کم
اينست که داد رس نباشد	بنگر که وفا به کس نباشد
جز فتنه و جز جفا ندارد	اين دار فنا بقا ندارد
در مروه در هنی نباشد	جز زاهل صفا وفا نباشد

اميد اصلاح طلبی جز از اهل الله و صوفيان آگاه نيست که منظورشان
 بجز رضای خدا و مقصودشان بجز تقرب بمولی (ع) نيست دل از هر دو کون
 برکنده و از هستی وجود خود شرمنده اند.

بسيار بود مجال درویش	بر نيست بجز نهال درویش
در ملك فنا فلك دبنگست	در عزم فقير چرخ لنگست
بشناخت ز فقر خویشتن قدر	ميگرد رسول (ص) فخر از فقر
غارت شد عقل و هوش مردم	سيلي خود چرخ گوش مردم
از سيلي فقر گشته محزون	اما فلك ستمگر دوت

غم و اندوه از عدم تعلقات جسمانی و لذا ید دنیوی پیدا شود چون
 درویش اهل فنا، و اهل فنا پشت پا بر دنیا زده و راضی بر ضای مولیست لذا
 چرخ در میدان عزم او عاجز و درمانده خواهد شد پیر روشن ضمیر صفا علی شاه
 تهرانی فرماید .

غم و شادی جهان فرع قبول من داشت

شادمان باشی و راضی اگر آندم غم نیست

کسیکه دل از محبت دنیای پرگزند بر کند از گردش متضاد گردون

دون نهر اسد و بر حالت غالب و مغلوب میخندد

چون فقر و فنا علم فرازد بر چرخ فلک به نار تازد

در ورطه فقر چرخ غرق است غرقیم بحسب تا بفرق است

در معنی فقر حقیقی که بجز غنا نباشد گوید

آن فقر که آن بجز غنا نیست چون رفت هوی بجز خدا نیست

آن فقر که جوهر وجود است جزوی عرضست هر چه بود است

درویش از او غنی بالذات بیرون ز وجود محو و انبات

جائی که شهنشه دو عالم الفقر سرود و نکته فافهم

عالم همه خدعه و غرور است جز فقر که منشأ ظمهور است

بازم غم عشق می برد دل کار دل مضطرب است مشکل

از بلبل و پیر باز گویم و از شاهد دلنواز گویم

بلبل طیران به صحن خانه بر میزد و بال عاشقانه

مست می ساغر ولا شد نزدیک بوصل کبریا شد

در آن نفسی که مست حق شد بی خود ز تمام ماخلق شد

در موقع کیف و حال مستی یکم نبودش ز خود پرستی

آندم که بسوخت تارر پودش	آندم که زدم خبر نبودش
امواج دو کون شب نم بود	گر نیمدمی از آن دم بود
یکقطره جهان ز شبم عشق	یارب چه دمیست آندم عشق
آرد بوجود بی محابا -	از نیمدمش هزار عیسی (ع)
جان و دل و دیده رفتش از دست	زانجرعه چشید بلبل مست

وصال

بلبل دلداده بحدی سرگرم باده گردید بی خبر از آسیب زوال شد
در همان عالم بیخبریست که همه خبرها در آنجا پیدااست در این معنی
حافظ گوید :

مصلحت نیست که از پرده برون افتدراز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

در آن محفل روحانی ناگاه گریه ای از کمین در آمد بلبل شیرین
زبان شکردهان را گرفت چون تیر شهاب از درت اطاق در رفت . بلبل .
از باده عشق شد چنان مست قلب من مینلا از آن خست
شد چرخ بشکل گریه از در وارد شد و کرد فتنه و شر
بلبل ز هوا ربود و در رفت دل از بر و هوش من ز سر رفت
گرفتار شدن بلبل در چنگال بی رحمانه گریه ظالم و نالیدن آن
عاشق جان باز بدرگاه محبوب بی انباز آری در آن نفس آخر است که
بجز آنسوی سوئی نیست .

از سینۀ خود کشید فریاد	بلبل چو بچنگ مرگ افتاد
زد بانگ دیگر بشیون و غم	آن بلبل خوشنوا در آندم
آندم که نگاه واپسین بود	گویی که زبان حالش این بود

این عیش بود نشان ماتم	شادی همگی نشانه غم
گفت و دل و جان خود فدا کرد	پرواز به عالم صفا کرد
زین منظره جان من بکاهید	هر بند ز بند من بنالید
روز از بر چشم من سیاه شد	رنک رخ من چو کهر با شد
چون مردم و رفتم از میانه	زد آتش عشق من زبانه
ساکت شدم و زهوش رفتم	گویا نشده خموش رفتم
شد پیر ز حال من خبر دار	بیروح شدم چو نقش دیوار
لبخند نمود و شاد بنشست	آورد دلم ز لطف دردست
گفتا سخنی ز عشق بنیوش	زین بیش ز کار عشق مخروش
کاین بلبل مست شور بر سر	آمد به هوای صوت دلبر
جان را بصدای او فدا کرد	در عهد الست او وفا کرد

عارف معارف سبحانی پیشوای طریقه انسانی جناب شیخ المشایخ
شبلی قدس الله سره العزیز را در این معنی سخنی است دلربا

شبلی کند این حدیث ابرار	وین چنک طرب از و شده ساز
روزی که خدای حی داور	بنمود خمیر خاک عنبر
چون قالب آدمی بیاراست	کورا بجهان خلیفه میخواست
چهل روز صنع قدرت خویش	بنمود تمام از کم و بیش
بس خواست که روح پاک گوهر	در قالب آدمی مقرر

خطاب خداوند و دود بروح مقدس که در بدن انسانی جای گیرد
و در این قفس تنک و تاریک ماوی گیرند .

فرمود که وارد بدن شو	کز پرتو تو بگیرد او ضو
روح چون که نظر بدان بدن نکرد	یکتا قفسی بدیده آورد

گفتا بخدای فرد دانا
 من روشن و این قفس بود تار
 من نورم و ظلمتست این خاک
 ظنمت نشود به نور توأم
 دام است و قفس نه باغ و گلشن
 من از ملکوت و عالم پاک
 بسیار نمود لایه او تا
 ناگاه صدای دل ربائی
 ناگاه صدای حضرت هو
 باغیچ و دلال و عشوه و ناز
 گر طالب وصل دل ربائی
 باید که درین قفس در آئی
 آئی به حضور من دگر بار
 روح گشت از آن صدای چنان مست
 مستی که نداند او سرازیر
 یا مثل کسیکه گشت بیهوش
 وارد شدن روح محترم در قالب
 بی خود شده گشت وارد تن
 از نشأ صوت حی داور
 آن نشأ صوت حق در ارواح
 هر که که صدای دل ربائی
 یاد آیدش از صدای ذوالمن

در این قفس او چسان کند جا
 چون افکنم اندرین سرابار
 سفلی نشود قرین افلاک
 ارواح کجا و خاک مظلّم
 زندان بود این نه منزل من
 جایم نبود به مرکز خاک
 در ملک بدن نگیرد او جا
 آمد بطریق جان فزائی
 باصوت حسن رسید نیکو
 باروح شد آن صدای دمساز
 و عاشق صادق خدائی
 تا از همه خلق برتر آئی
 کردی تو مرا امین اسرار
 شده هستی و اختیارش از دست
 خود را فکند بقعر دریا
 از جان و تنش شود فراموش
 خاکی حضرت آدم (ع)
 اندر دل خاک کرد مسکن
 افکند در این سراچه لنگر
 باشد بزجاجه همچو مصباح
 بر گوش رسد و را زنائی
 بیخود شود او زهستی تن

بی پرده بچشم او دگر بار
 پس جلوه کند جمال دلدار
 گوید که صدا و صوت یارست
 آوازه حضرت نگار است
 از عشق صدای دوست خاموش
 میگردد یار در خود از هوش

حکایت

بیدلی را صدای نغمه سبج خوش نوائی در گوش جان رسید و آتش
 از درونش برافروخت سر تا قدمش را بسوخت مشت خاکستری ازوی باقی
 ماند نغمه سرائی از این حالت عجیب متعیر و سرگردان بماند خاکستر
 سوخته جان را در دامن گرفت تادر گوشه پنهان نماید ناگاه در شاهواری
 در میان آن مشاهده نمود و آن گوهر گرانها بزبان آمده چنین گفت ای
 کسیکه از صدای دلربای خود آتشی بر خرمن جاتم افروختی و جسم و
 جانم را از حرارت آن سوختی، در رهگذر از صوت و صدایت ناگاه افتادم
 و جان نثار کردم در راه،

باقوت مرا دکه پیراهن کن هر جا که روی نگاه داشت ایماه
 اکنون مرا دکه پیراهن کن و با خود نگاه دار که روزی تو را
 بکار آید غلام آنرا نگاه داشت ولی آن قصه را از خویش و بیگانه پنهان
 گذاشت تا روزی از بی دیناری کارش درهم و پیریشان گردید خاطرش از آن
 در گرانمایه آمد طربناک گردید و آنرا بنزد صرافی برده تا از پیریشانی
 رهائی یابد با خاطر جمع بیاساید در گران قیمت را فروخت اسباب
 زندگانی از آن اندوخت خویش را از پیریشانی نجات داد زمانی پادشاه را
 در بازار جواهر فروشان گذار افتاد و چشم پادشاه آن دانه گرانها را دید و
 طالب آن گردید بقیمت فراوانش خریداری فرمود در وسط تاج خسروی
 نصبش کردانید و روزی پادشاه را ملالی در خاطر شاهانه رخ نمود و آن

غلام خوش‌نوارا بخواند و در بساط قرب احسان نشاند و بسرودن شور و شهنارش فرمان داد - غلام با نعمات داودی خاطر ملوکانه را مسرور میساخت در آنحالی که فرح و نشاط بارگاه سلطان را فرا گرفته بود ناگاه قطره خونی از تاج‌شاه بر جبین شاه‌چکید و غلام را دیده بر آنکوهر خون افشان افتاد و آنرا شناخت دم را فرو بست در حضور شاه با رنگ پریده بنشست شاه از سکوت غلام و چکیدن قطره خون از تاج خسروی در دریای حیرت غوطه‌ور گردید و بکشف اسرار غلام را فرمان داد غلام از افشای آن خودداری میکرد بر حیرت شاه افزود غلام را تهدید بقتل نمود لاعلاج غلام آنچه را دیده بود بیان نمود شاه از این قصه حیرت‌انگیز تعجب نمود فرمود ای غلام تو مدامی در حضور ما بتر نمی چگونه است که باری در ما اثری نیست چون یکبار در بر آن بیدل خواندی تن و جانش را از ناله جانسوز سوزاندی غلام جواب نکو داد عرضه داشت که ای پادشاه ملک صدای بنده را میشنود ولی آن بیدل صدای خالق الاصوات را شنید لاجرم طاقت نیاورد و جان نازنین را بر آواز جان آفرین شار گردانید

توحید اصواتی

این همه آوازه‌ها از شه بود گرچه از حلقوم عبدالله بود

الحق همه ناله‌ها زحق است کرکوش دل کسی ادق است

بزرگان نیز برای توحید پنج مراتب قائل شده‌اند و آن بدین قرار است :

(وجودی) و (اقوالی) و (افعالی) و (صفاتی) و (ذاتی) و

در هر مرتبه شرح مفصلی لازمست اگر عمری باقی و توفیقی یار بود در کتابهای دیگر بیان خواهم نمود بعون‌الملك الودود

توحید در اینجهان بینج است	دریاب که این نهفته گنجست
توحید وجود و قول و افعال	توحید صفات و ذات فی الحال
آن بلبل مست و شور در سر	بشنید صدای حی داور
جان را به صدای او فدا کرد	در عهد الست او وفا کرد
این آه و فغان و زاریت چیست	وین نوحه و سوگواریت چیست
منصور چو رفت بر سر دار	کوش دل او شنید اسرار
جان بهر نثار یار باشد	منصور به پای دار باشد
منصور علی چو راز میگفت	از کفته عشق باز می گفت
زبان پیر طریق شاد کشتم	دل شاد از آن مراد کشتم
از نایب صدر و کفته هایش	راز کشف شهود و هم صفایش
گفتم به صفائی دل آگاه	شد راه وصول عشق این راه
باید که نخست ترک سر کرد	در کوچه عاشقان کفر کرد

بسم الله الرحمن الرحيم

حدیث شریف کساء است که جهت استجابت دعائیمناً و تبرئات تحریر یافت .
 روی عن فاطمة الزهراء سلام الله علیها قالت دخل علی ابی رسول الله
 صلی الله علیه و آله و سلم فی بعض الايام و قال یا فاطمة انی لاجدنی فی
 بدنّی ضعفاً فقلت له اعیذك بالله یا ابت من الضعف فقال لی یا فاطمة آتینی
 بالکساء الیمانی و غطینی به قالت فاطمة سلام الله علیها فاتیت به بالکساء و
 غطیت به فصرّت انظر الیه و اذا وجهه یتلأ لئ نوراً كأنه القمر فی لیلة تمامه
 و کماله قالت فاطمة (س) فما کانت الا ساعة و اذا بولدی الحسن علیه السلام
 قد اقبل و قال السلام علیک یا امّاه فقلت و علیک السلام یا ولدی و قرّة عینی

فقال يا امامه انى اشم اليك راحمة طيبة كانها راحمة جدى رسول الله (ص) قلت نعم ان جدك نام تحت الكساء فاقبل الحسن (ع) نحو الكساء و قال السلام عليك يا جداه السلام عليك يا رسول الله اتأذن لى ان ادخل معك تحت الكساء قال نعم قد اذنت لك فدخل الحسن (ع) معه تحت الكساء قالت فاطمة (س) فما كانت الا ساعة بولدى الحسين عليه السلام قد اقبل و قال السلام عليك يا امامه فقلت وعليك السلام يا قرّة عيني و ثمرة فؤادى فقال يا امامه انى اشم عندك راحمة طيبة كانها راحمة جدى رسول الله (ص) قلت نعم ان جدك و اخاك تحت الكساء فاقبل الحسين (ع) نحو الكساء و قال السلام عليك يا جداه السلام عليك يا رسول الله اتأذن لى ان ادخل معك تحت الكساء قال نعم قد اذنت لك فدخل الحسين (ع) معه تحت الكساء فما كانت الا ساعة و اذا بابى الحسين على عليه السلام قد اقبل فقال السلام عليك يا بنت رسول الله فقلت وعليك السلام يا ابا الحسين فقال يا فاطمة انى اشم عندك راحمة طيبة كانها راحمة اخى و ابن عمى رسول الله قلت نعم ها هو مع ولدك تحت الكساء فاقبل على (ع) نحو الكساء و قال السلام عليك يا رسول الله السلام عليك يا من اختاره الله اتأذن لى ان ادخل معكم تحت الكساء قال نعم قد اذنت لك فدخل على عليه السلام ثم اقبلت فاطمة (س) نحو الكساء وقالت السلام عليك يا ابتاه السلام عليك يا رسول الله اتأذن لى ان ادخل معكم تحت هذا الكساء قال نعم قد اذنت لك فدخلت فاطمة معهم تحت الكساء فلما اكتملوا جميعاً تحت الكساء قال الله تعالى يا ملائكتى و سكان سمواتى و عزتى و جلالى انى ما خلقت سماء مبنية و لا ارضاً مدحية و لا قمراً منيراً و لا شمساً مضيئة و لا فلکاً يدور و لا بَحراً يجرى و لا فلکاً يسرى الا فى محبة هؤلاء الخمسة الذين هم تحت الكساء فقال جبرئيل (ع) يا رب ومن تحت الكساء

قال الله تعالى اهل بيت النبوة ومعدن الرسالة هم فاطمة وابوها وعلماها وبنوها فقال
جبرئيل يا رب اتأذن لي ان اهبط الى الارض لا كون لهم سادساً قال الله تعالى
نعم قد اذنت لك فهبط الامين جبرئيل واقبل نحو الكساء وقال السلام عليك يا
رسول الله ان الله عز وجل يقرئك السلام ويخصك بالتحية والاكرام ويقول لك و
عزتي وجلالي اني ما خلقت سماء مبنية ولا ارضاً مدحية ولا قمرأ متيراً ولا شمساً
مضيئة ولا فلکاً يدور وبحراً يجري ولا فلکاً يسرى الا لأجلکم ومحببتکم
وقد اذن لي ان ادخل معکم تحت هذا الكساء فهل تأذن لي انت يا رسول الله
قال نعم قد اذنت لك فدخل جبرئيل معهم تحت الكساء وقال ان الله تعالى قد
اوحى اليکم يقول انما يريد الله ليذهب عنکم الرجس اهل البيت
ويطهرکم تطهيراً فقال علي عليه السلام يا رسول الله اخبرنا ما لجلوسنا
هذا تحت الكساء من الفضل عند الله تبارك وتعالى فقال رسول الله ما ذكر
خبرونا هذا في محفل من محافل اهل الارض وفيه جميع من شيعتنا ومحبينا
الا نزلت عليهم الرحمة وحفت بهم الملائكة واستغفرت لهم الى ان يتفرقوا
فقال علي (ع) اذاً والله فزنا وفازت شيعتنا ورب الكعبة فقال رسول الله (ص)
يا علي والذي بعثني بالحق نبياً واصطفاني بالرسالة نجيا ما ذكر خبرنا هذا
في محفل من محافل اهل الارض وفيه جميع من شيعتنا ومحبينا وفيهم مهموم
الا وفرج الله همه ولا مغموم الا وكشف الله غمه ولا طالب حاجة الا وفقى الله
حاجته فقال علي (ع) اذاً والله فزنا وسعدنا وكذلك شيعتنا فازوا وسعدوا
في الدنيا والاخرة

بسم الله الرحمن الرحيم

تفسير حديث شريف كسا است كه بمقيده وسليقه اهل سلوك برشته

نظم کشیده شد و ارخمسه طیبه امید است که دوستان و اخوان در موقع قرائت آن باطهارت ظاهری و باطنی و باصفای قلب و قالب و باحضور تام حاضر و مقصود و مراد خود را از حضرت خاتم النبیین و امیر المؤمنین و ائمه اطهار سلام الله علیهم اجمعین تمنا دارند و این فقیر ناچیز را نیز از دعای خیر فراهموش نفرمایند.

ابتدای هر سخن بی ترس و بیم	هست بسم الله الرحمن الرحیم
شدر وایت از جناب فاطمه (ع)	این حدیث از اول و آخر همه
گفت روزی حضرت خیر النساء	گشت داخل در سرایم مصطفی
آنکه سرخیل رسولان آمده	و آنکه ذاتش ذات یزدان آمده
گر نبودی میم امکان موبمو	خود احد احمد بدی ایراه جو
بود او آمینه ذات خدا	مظهر حق سر اسماء صفا
من رآنی قدر الحق شاهد است	که نبی مرآت ذات واحد است
مصطفی فرمود کای نور بصر	ضعفی و سستی کرده در جسم مقر
گفتمش جانا پناه بر دادگر	میبرم از ضعف جسمت ای پدر
بعد از آن فرمود آن عالی تبار	در برم بود یمانی را بیار
چونکه آوردی بیوشان بر تنم	تا عیاف بینی جمال ذوالمنم
فاطمه (ع) گفتا بر آن قد رسا	چون کسا پوشید از سرتا بیا
پس نظر کردم به رخسار پدر	دیدمش از مهر و مه تابنده تر
ساعتی نگذشت دیدم با نظر	قرّة العینم حسن آمد زدر
کرد بر من نور چشمانم سلام	گشت خرم جان من زان احترام
چون سلامشرا شنید از من جواب	گفت کو ای مادر از روی صواب
بوی خوش در نزد توای مادرم	آید همچون بوی جد اطهرم

گفتمش آری بودزان تاجدار
 چون حسن بشنید نزدیک کسا
 پس سلامی کرد او بر حضرتش
 خفت دیدم چون حسن زیر کساء
 ساعتی نگذشته بد آمد حسین (ع)
 گشت داخل کرد چون بر من سلام
 گفت ای مادر رسد بوی نکو
 کوئیا باشد ز جد اطهرم (ص)
 گفتمش آری پسر جان بوی اوست
 جد تو بانور چشم مجتبی (ع)
 چون حسین بشنید پیغمبر در آن
 خواست اذن از حضرت خیر البشر
 فاطمه فرمود نگذشت آن زمان
 داخل اندر خانه شد کرد او سلام
 گفت ای زهرا که بوی مشک فام
 هست همچون بوی خیر المرسلین
 هم برادر باشدم هم ابن عم
 عرضه کردم ای امام اولین
 بادو فرزند تو در زیر کساء
 شد روانه نزد پیغمبر علی (ع)
 آنکه چون او مادر گیتی نژاد

خفته در زیر کسا فخر کبار
 آمد اندر نزد جدش مصطفی (ص)
 خواست رخصت داد آن شه رخصتش
 نزد جدش میر اقلیم بقاء
 آنکه میباشد امام عالمین
 پس جواب خود شنید آن نیک نام
 بر مشام از که میباشد بگو
 اینچنین نیکو شمیم ای مادرم
 کاینچنین کرده معطر مغزو پوست
 هردو جا بنموده در زیر کسا
 خانه خوابیدست شد زان سوردان
 پس سلامی کردو کرد آنجامقر
 ساعتی آمد امیر مؤمنان (ع)
 در جوابش خاستم از جا تمام
 آید از این حجره تو بر مشام
 بر مشام آید ای زهرا یقین
 مر مرا غمخوار در هر هم و غم
 باشد از بوی پسر عمت یقین
 خفته اندر خانه ختم انبیاء
 آنکه یار هرنبی بود و ولی
 چرخ گردون چون علی ناردیاد

پس سلامی کرد نزد مصطفی (ص)
 چون شنید آندم خواب با صواب
 فاطمه زان بعد نزدیک کسا
 گفت ای باب گرامی السلام
 تادر آیم من بزیر این کسا
 کی روا باشد ایسا کرد و نخیم
 اذن بگرفت از رسول دادگر
 مجتمع گشتند آن پنج آفتاب
 پنج خورشید جهان افروز چون
 جای هر يك را دودنیا ایجناب
 بعد تفسیر حدیث ای با صفا
 جمع گردیدند آنجا پنج تن
 کوش بگشاید ای افلاکیان
 که قسم بر عزت و اجلال من
 خلق هرگز من نکردم آسمان
 هم نه خورشید جهان افروز را
 نه فلک را که زنده مردم دوار
 هم نه کشتی ها که سیار آمده
 هیچ يك از خلقت کون و مکان
 جز بهم و دوستی پنج تن
 خلق عالم زابتدا تا انتها

آنکه بودی شهسوار هل اتی
 وارد زیر کسا شد آنجناب
 آمد و کرد او سلامی از وفا
 اذن بخشا بر من ای خیر الانام
 تا که باشم پنجم آل عبا (ع)
 دور باشد فاطمه از این مقام
 رفت در زیر کسا آن مه سهر
 زیر آنگردون عبای مستطاب
 در میان يك عبا رفته درون
 تنك باشد نکته را نیکو بیاب
 با تو خواهم گفت معنی کسا
 حق تعالی گفت با صوت حسن
 آشکارا می شود راز نهان
 هم قسم بر شوکت و اقبال من
 هم زمین را گسترانیده عیان
 هم نه ماه نوره چون روز را
 آب دریا های دهر بی مدار
 نوح را در بحر غم یار آمده
 خلق نمودم من ای افلاکیان
 خفته زیر این کسادراین زمن
 خلق شد از بهر اصحاب کسا

از برای پنج انوار زکی
 خلق اینکون و مکان شد بیشکی
 سبقت گرفتن جناب جبرئیل از سایر ملکوتیان و اذن گرفتن
 از خداوند عالمیان

خواست آندم از خداوند جلیل	جست سبقت از ملائک جبرئیل
کیستند این پنج نور تابناک	گفت جبرئیل ای خدای آب و خاک
کاین همه دارند اعزاز و جلال	بر در درگاه فرد ذی الجلال
جبرئیل کوش بکشا یکزمان	پس ندا آمد ز خلاق جهان
معدن خود و سخاوند این همه	اهل بیت مصطفایند این همه
نور ما پیدا است از سیمایشان	شد محل وحی ما دلپایشان
مورد الطاف سبحانی - همه	حامل آیات قرآنی - همه
و انم محمد (ص) باب او عالم پناه	این بود فاطمه (س) ای پیک اله
واند کرشوی علی (ع) باوقار	این بود فاطمه (س) با اقتدار
آن دو فرزندش امامان مبین	این بود فاطمه (س) ای پیک امین
استغاثه کرد آن دم جبرئیل	پس بجان از درگاه رب جلیل
هم شود آل عبا را ششمین	تا که او هم رو کند اندر زمین
زان عزیزان جان او گردد عزیز	افتخار او شود تا رستخیز

راقم گوید

کشته ام از جان سک این آستان	من هم اینک ای خدای غیب دان
رو سفید آیم در آن یوم جزا	شاید از لطف علی مرتضی (ع)
در زمین آید شود آل عبا	داد اذنش حضرت جلال علی
انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیراً	
بهر ره آورد ره اندر سیل	آیه تطهیر را پس جبرئیل

آمد و آورد با خود در زمین
 کرد آن دم بر رسول حق سلام
 عرض کردش کای رسول سرفراز
 بس قسم خورده خدای ذوالمنن
 گفت حق خلق زمین و آسمان
 هم نه مهر و ماه تابنده ز نور
 نه فلك را که زند دور اینچنین
 خلق عالم جمله را از بیش و کم
 نور و ظلمت از سیاهی و سفید
 علت غائی خلق از جزو کل
 از برای حب اصحاب کساء
 اذن بر من داده خلاق جهان
 ای رسول پاکدین آیا تو هم
 از در رحمت مرا شاها مران
 یا رسول الله کدای این درم
 از ازل شاگردی آن شهریار
 شاه فرمودش که در زیر کسا
 جبرئیل آن محرم اسرار یار
 آیه تطهیر را در آن زمان
 در تفسیر آیه مبارکه تطهیر گوید

نزد پیغمبر رسول پاکدین
 ایستاده در حضورش چون غلام
 بر تو آوردم پیام از بی نیاز
 بر تقرب بر جلال خویشتن
 آنچه باشد اندرو فاش و نهان
 هم نه جاری بحرهای تلخ و شور
 کشتی سیار را ای پاک بین
 بر وجود آوردم از کتم عدم
 از برای ذات پاکت آفرید
 مر شما باشید ای ختم رسل
 شد عدم هستی پذیر از ابتداء
 از برای خدمت بندم میان
 اذن میبخشی بمن ای ذوالکرم
 بر سر خوان ولا مارا بخوان
 بنده ای از بندگان حیدرم
 کرده ام از جان و ازل اختیار
 جبرئیل محرمی با ما بیا
 در حضور خسرو کردون وقار
 کرد تسلیم رسول انس و جان
 در تفسیر آیه مبارکه تطهیر گوید

که هم اینست و نمی باشد جز این
 پاک و پاکیزه نموده جانتان
 مرتضی (ع) آن پادشاه یوم دین
 دور کرده نقص و ریب و رجس و کین
 خواست اینسان حضرت جانانتان
 خواست آندم ار رسول عالمین

که خبرده از فضیلت های ما
 فضل ما چود که در زیر کسا
 باعلی (ع) فرمود آن فخر بشر
 که بحق و راستی پیغمبری
 محفلی باشد درین روی زمین
 اندر آن محفل زجمع دوستان
 می شود نازل بر آنها بی شمار
 یا به پروازند اهل آسمان
 رحمت حق را کند از جانب طلب
 مرتضی گفتا که ای عالی تبار
 هم شده وارسته جان شیعیان
 باردیگر مصطفی سلطان جان
 محفلی که دوستان مادر آن
 اندرین روی زمین در هر کجا
 کر که مغمومی بود در آن میان
 ور که مغمومی بود در آن حاق
 ور که دارد کس در آنجا حاجتی
 گفت حیدر پس قسم بر ذات هو
 ما و دیگر شیعیان ما همه
 هم تحیات و سلام بی زحد

در کشف اسرار حدیث شریف کساء گوید

گفته بودم بعد شرح ظاهرش
 گوش کن ای هر روی کوی خدا

که عطا کرده شد از نزد خدا
 امر حق گردیده تا گیریم جا
 که قسم بر آن خدای دادگر
 داده بر من خالق جن و پری
 ذکر گردد این حدیث دلنشین
 مجتمع باصدق دل از شیعیان
 رحمتی از جانب پروردگار
 دور آن محفل ملائک آن زمان
 بهر اهل آن مجالس روز و شب
 زین عنایت جان باشد رستگار
 بر خدای کعبه ای فخر رمان
 کرد این اسرار وحدت رایبان
 جمع کردند ای امیر مؤمنان
 گفته گردد این حدیث دل ربا
 اهل دین از دوستان و شیعیان
 میدهد بروی فرج آن لحظه حق
 حق بر آورد حاجتش بی منتی
 که سعادت مند بینم مو بمو
 رستگارانیم پس بی واهمه
 بر محمد (ص) و آل پاکش تا ابد

با تو گویم سر آن تا آخرش
 با تو گویم در جهان سر کسا

این کسا آنخرقه فقر و فناست
 نیست از بشم و زا بربشم یعین
 این عبا نور ولای حیدر است
 این کسا باشد ولای مرتضی (ع)
 هر که در زیر لوای حیدرست
 هر که ننشیند بر این حیوان ولا
 يك سئوالی از تو دارم ای حسن
 فاطمه (ع) آنمعدن حجب و حیا
 مرد مائل این سخن هرگز قبول
 پس کسا انوار پاك حیدر است
 بود آن نور نبی و هم ولی
 این عبا نور نبوت آمده
 بود منظور خدا و هم نبی (ص)
 میزند دور این ولایت هر زمان
 پس امیر مؤمنان را هم ولی
 آن ولی اندر حقیقت خود علیست
 این کسا نور ولایت را بداند
 تا که جا گیرند در زیر کسا

ساتر اسرار ذات کبریا است
 نی ز کتبان و ز پنبه ای امین
 نورش از شمس فلک روشنترست
 و این ولا باشد لوای کبریا
 تا قیامت سرفراز از داور است
 طاعت او نیست مقبول خدا
 گوش کن بهر خدا اینك زمن
 خوابد هرگز در حضور مصطفی
 مینماید در جهان یادالمقول
 دوستی با حضرت پیغمبر است
 گویمت این لحظه باصوت جلی
 عین اسرار ولایت آمده
 زین کسا ایجان تولای علی (ع)
 بر تولای امیر مؤمنان (ع)
 باشد ایجان باز پنهان و جلی
 گردانی عین او از احولیست
 اهل بیت مصطفی را خوش بخوان
 اهل بیت پاك جان مصطفی (ص)

در معنی اینکه هر فرد از افراد انسانی که رهرو مسالك
 توحید ربانی باشد در وجود خود آن کسای نورانی را توان یافت و خمسة
 طیبه سلام الله عليهم اجمعین دجودی را در زیر کسای حقیقت میتوان جای
 داد تا از خطوات شیطانی و وسوس نفسانی ایمن گردد بمعون الله

تعالی برای درك حقایق آن مستمع و آماده باش .

فاطمه . احمد . حسن دیگر حسین	نفس و قلب و روح و عقل اینور عین
سلام الله عليهم اجمعین	
جمله را جاده تو در زیر کسا	عشق هم باشد علی مرتضی (ع)
و انکسایر اهل عصمت سائر است	هر زمان نور ولایت ظاهر است
آن کسا باشد قباب ای ذوالجناب	گفت حق الاولیاء تحت قباب
تا که گردد طالب صدق و صفا	تا که آید در ولای مرتضی (ع)
اهل بیت حضرت پیغمبر است	هر که در زیر لوای حیدر است
رو تو در زیر کسایر درممان	سر «السلیمان منا» را بخوان
هم شناس ایجان جمیع اهل بیت	یعنی از جان شو مطیع اهل بیت
و اندر آنجا محرم جانانه شو	خیز از جا داخل آن خانه شو
خفته در زیر کسا ای نکته دان	اهل بیت مصطفی در هر زمان
درك بنما رهبر کونین را	انی فیکم تارك تعلین را
هر دو بعد از رفتن دایات من	گفت باشد عترت و آیات من
گر مسلمانسی نباید ماند دور	از کتاب الله و عترت ای غیور
هر زمان باشند غوث و هم پناه	شد یقین پس عترت آن پادشاه
هر زمانی حاضر اندر کثرتند	بی گمان از عترت آن حضرتند
دور از رجسست و نقصان ای امین	در پناه شان رود هر کس یقین
پاك گوهر همچو سلمان آمده	هر که نزد شاه مردان آمده
زر خالش گشته همچون بودرست	آری هر کس در پناه حیدرست
گشت چون مفروق کرخی بارضا (ع)	هر که آمد در طریق مرتضی (ع)
چون جنید با وفا پاینده شد	هر که اولاد علی را بنده شد

هر که در زیر لوای حیدر است	چون غزالی نور مهر خاور است
هر که را دل پر شد از نور علی	باشد همچون نعمت الله ولی
هر که اولاد علی (ع) را یار شد	همچو سری صاحب اسرار شد
هر که را دل شد ز مهرش صیقلی	مست حق گردید و مجذوب علی
هر که رو آورد در زیر کسا	گشت چون رحمت علی پیر هدا
هر که در زیر لوای حیدر است	همچو پیر ما صفی تاج سرست
هر کسی شد محرم آل عبا	گشت در فقر و فنا شاه صفا
گر که باشی طالب صدق و صفا	در که خواهی رو کنی زیر کسا
دردل و جان مرتضی را بنده شو	بعد مردن زنده و پاینده شو
آن کسا این خرقه اهل دلست	که مراد اهل دل زو حاصلست

چون صفائی مست دیدار صفا است

شکر مولار که در زیر کسا است

قصیده‌ای که در خداشناسی و دینداری و مملکت‌داری گفته شده است

ای مسلمان در جهان خواب پریشان تابکی

اشك حسرت بر رخ از هجران جانان تابکی

خیز از جا و کمر بربند و عزم راه کن

تو عزیز مصر و کنعانی به زندان تابکی

مرغ لاهوتی توئی بر پر بر افلاک برین

ای همای عوج و عزت جا به ویران تابکی

دیده عبرت گشا و سیر کن در خوبشتن
 از وجود خود نبردن ره به یزدان تابکی
 یکدمی ننشستن اندر آسمان پیمای عشق
 لحظه‌ای در خود نکردن سیر امکان تابکی
 در پی نامردمان تا چند خواهی زد قدم
 و از هوای نصرت دون بودن بدینسان تابکی
 تن بشهوت داده ای دل را به نفس پر جفا
 در کف موری نهی ملک سلیمان تابکی
 تا بکی با همنشین بد سر و کارت بود
 تا بکی نفرت تورا نبود ز شیطان تابکی
 تابکی بنسبی دل خود را به دنیای دنی
 هیچ نبود در دل تو حب ایمان تا بکی
 تا بکی از کینه خصم درونی غافلی
 بی خبر گردیدن از مرگ عزیزان تا بکی
 عهد با کفار و پیمان با خطاکاران چرا ؟
 از خدا بشکستن آخر عهد و پیمان تابکی
 بندگی پیر ما کن تا که صاحب دل شوی
 ای جوان نشیندن آخر بند پیران تا بکی
 رهنما خواهی اگر در دین علی را بنده شو
 بودن آخر کمتر از مقداد و سلمان تابکی
 سر بر آورد از حجاب و گوی مدیح مرتضی (ع)
 دور بودن از ولای شاه مردان تا بکی

دل بکن ازدار فانی و بگویی اسرار غیب
 غیبت یاران و بدگویی اخوان تا به کی
 خانه دل را نپردازی چرا از غیر یار
 در حریم دل نداری جای مهمان تا بکی
 راه ظلمات است خضر وقت را دامن بگیر
 پی نبردن با وی اندر آب حیوان تا بکی
 تابکی همچون صفائی در خراب آباد تن
 مانده ای بی منزل و مأوا و سامان تابکی
 بیادگار وقت خوش گرگان بصفای روی دوستان
 در لیلہ دوشنبہ ۱۹ ر ۱۴۳۶ هجری قمری شفق شد
 دوش بیزم طرب صحبت جانانه بود
 تادل شب گردش ساغر و پیمانه بود
 آنکه شرر بردلم برزد جانم بسوخت
 نعره اهل طلب ناله مستانه بود
 گشت به بحر فنا، جان و دلش آشنا
 هر که چومن در جهان طالب دردانه بود
 وانکه بدار وجود آمد و موجود گشت
 بر خط و خال و رخس عاشق دیوانه بود
 منزل فقر و فنا خانقه عاشقی است
 مجمع عشق و ادب محفل فرزانه بود
 دوش صفائی ما رفت به کوی صفا
 دید در ایوانه دل مجلس رندانه بود

ورد زبان و دلش ذکر خفی و جلی

هر نفسش هر دمی بود علی و ولی

در عالم سیر مشاهدات روحی بزیارت محبوب حقیقی

دوش اندر خواب دیدم ناگهان دلدار را

کاش میدیدم به بیداری جمال یار را

گر که بشکستی طلسم تن سراسر جانشدی

تازه کردی دیده جان هر نفس دیدار را

جز نکار و باد و ساغر ندیدی چشم جان

هر چه دیدی یار دیدی یار نی اغیار را

سوخت جانم از فراق روی جانان الفراق

با که گویم آخرای باران من این اسرار را

سیل اشکم سر بدریا هشته طوفانی کند

چاره ای دوستاران دیده خونبار را

گاه من مستم گهی عاقل گهی دیوانه ام

اینچنین حالت که دیده در جهان دیار را

منکه از خود بیخبر باشم نمیدانم که کیست

از لب جانم همی آرد برون اشعار را

با جنون آلودگان گویم که هم بالین شدم

کاینچنین دیوانه بنمودم در و دیوار را

بی زمی جان صفائی مست و لایمقل شده

تا چه خواهد شد اگر بیند در خمار را

این غزل در فروردین ماه ۱۳۳۰ سروده شده

فرودین است بتا عشق و صفا باید کرد

غم دل را ز رخ لاله دوا باید ~~کرد~~

از بم وزیر نوا های حسینی ز حجاز

باغ وستان وچمن نغمه سرا باید کرد

دوستان عمر گرانمایه عزیزست عزیز

ساز بزم طربی صبح و مسا باید کرد

وقت کل توبه زیمانه نه شرط ادبست

توبه از شید و زندلیس وریا باید کرد

دلبرا زندگی دهر چو ایام گل است

یکدو روزی که بود عمر وفا باید کرد

دوش گفتادل کم کشته بکل کشت چمن

آفرین بر قلم صنع خدا باید ~~کرد~~

چشم بد دور که گل پرده زرخسار کشید

از قفس بلبل دل باز رها باید کرد

روح پاکی که در اندام صفائی باشد

به نثار قدم اهل صفا باید کرد

این مدیحه در نجف اشرف ۱۳۶۹ هجری لیل جمعه که مستغرق

در پای عشق و محبت حضرت سلطان اولیاء علی مرتضی «ع» بودم

معروض گردید

امشب بنزد شاه نجف مرتضی علی

آهسته دلجم شده از عشق صیقلی

چشم دلم به نور ولایت منور است
 تاجان من گرفته در این کوی منزلی
 در بحر عشق حضرت جانان شناورم
 هرگز نباشدم به جهان فکر ساحلی
 دل رفت و دیده رفت ز سر عقل و هو شرفت
 بیدل چه داند آنکه از و چون شده دلی
 ما را بس است ذره ای از عشق آن نکار
 بهتر ز عشق دوست ندیدیم حاصلی
 اینک که خاک پای تو باشم دلم خوشست
 خوش باشد آنکه طی کند اینسان مرا حلی
 ای پادشاه ملک حقیقت که ذکر تو
 حل کرد هر دمی که مرا بود مشکلی
 مست تو گشت جان صفائی بی نوا
 با عاشقان روی تو یا والی الولی
 بمسافرت زیارت کربلای معلی در موقع رؤیت شطفرات
 انقلاب حال پیدا گردید و این چندیت با سینه سوزان گفته شد
 ما بدرگاه تو با عجز و نیاز آمده ایم
 آستان بوس توای منبع راز آمده ایم
 از ره دور به درگاه تو رو آوردیم
 برخم ابروی تو بهر نماز آمده ایم
 عاشقان قد سرو علی اکبر بودیم
 بسته اندر خم آن زلف دراز آمده ایم

دین و دل را بجهان پیچ و خمی افزون بود
 در حضور شه دین بهر طراز آمده ایم
 رنج بسیار کشیدیم ز دلبای دنی
 به پناه تو از این شعبده باز آمده ایم
 در لب شط فراتیم لب خشک ، ولی
 سوی دریای حقیقت زمجاز آمده ایم
 سالها ناله جان سوز حسینی زده ایم
 باد و صد شور و نوا تا به حجاز آمده ایم
 بر طواف حرم حضرت عباس علی (ع)
 نزد آن بحر کرم بهر جواز آمده ایم
 مادر آئینه جان از تو صفائی دیدیم
 زین سبب طالب آن غمزه و ناز آمده ایم
 این مصیبت نیز در زمان ورود بکربلای معلی در موقع مشاهده
 بارگاه عرش پناه حضرت سلطان عشاقان و سرور لب لشتگان
 حضرت سید الشهداء ابا عبد الله الحسین علیه السلام معروض گردیده
 سرم فدای سری کوشده فدای حسین (ع)
 فدای خاک شهیدان کربلای حسین (ع)
 عجب فکنده به آفاق شورش و غوغا
 گلوی تشنه ببریده از خدای حسین (ع)
 حسین (ع) عزیز خدا زاده بیمبر اوست
 تمام روی جهان پر شد از صدای حسین (ع)
 سری عزیز شود در جهان بدر که دوست
 که سوده جیب خود را بخاک پای حسین (ع)

حسین (ع) که خون خداوند انس و جان باشد
 که نیست غیر خدا هیچ خونبهای حسین (ع)
 دلم چو نی شده سوراخ از غم اکبر (ع)
 شنید از غم اصغر چو ناله های حسین (ع)
 دل غمین صفائی مکدر از غم بود
 ز اشک دیده مصفا شد از صفای حسین (ع)
 در تاریخ ۱۰ ذیحجه الحرام ۱۳۶۹ مقابل ضریح مقدس حضرت
 ثامن الائمه امام رضا علیه السلام معروض گردید
 ای حضرت شاه رضا جانها سلامت میکنند
 وای قبله اهل صفا جانها سلامت میکنند
 ای معدن جود و سخا جانها سلامت میکنند
 ای نور چشم مرتضی جانها سلامت میکنند
 ای مظهر ذات خدا جانها سلامت میکنند
 ایوان تو در چشم جان باشد چو جنات برین
 عرش برین جا کرده است ایشاه خوبان در زمین
 ساینده بر خاک دلت عشاق رخسار و جبین
 ای باعث کون و مکان وی قبلگاه اهل دین
 ای رازدار کبریا جانها سلامت میکنند
 روی من و خاک دلت ای شهریار دین پناه
 خلد است یا جنت بود عرشست این بابارگاه
 باز آمدم بر در گهت دست تهی روی سیاه
 بر حالت افکار من ایشاه خوبان کن نگاه
 ای سبط پاک مصطفی جانها سلامت میکنند

دست من از دامان تو هرگز نمیگردد رها
 چشم من از خاک درت دارد بسی امیدها
 کس ناامید از در گهت هرگز نمیگرددشها
 نزد کریمان خوش بود اظهار فقر و فاقه‌ها
 ای منبع مهر و وفا جانها سلامت میکنند
 طور است یا عرشست یا درگاه جانانست این
 وین بیت معمور است یا نور دل و جانست این
 جنات عدنست اینمکان یا نور یزدانست این
 یسا بارگاه حضرت شاه خراسانست این
 ای دافع رنج و بلا جانها سلامت میکنند
 خاک درت کحل بصر باشدشها را در جهان
 شاهاتوئی مقصود حق از خلقت کون و مکان
 در دیده‌ها پیداتوئی هر لحظه با چشم جان
 جانافدای مقدمت ایشم سوار انس و جان
 فتحی بجانم کن عطا جانها سلامت میکنند
 بر در گهت خاک درم شاه فقیر و مضطرب
 در آفتاب حضرتت از ذره ای هم کمترم
 فخرم بود پس اینکه من مداح آل حیدرم
 شهباز کوی حضرتم بخشی اگر بال و پر
 ای دست گیر بینوا جانها سلامت میکنند
 ای شاه شاهان جهان بنگر صفائی خوار شد
 از خویشتن بیگانه شد تا واقف اسرار شد

تادید روی دلکشت چون نقش بر دیوار شد

روی ترادر خواب دید از خواب غم بیدار شد

ایجان جان اولیا جانها سلامت میکنند

دروجد و حال در جذبۀ حضرت ذوالجلال از عالم ذات و صفات
جبروت و ملکوت و مثال و عانم شهود بیان گردید تا اهل آن را
کیف و حال عاید آید

اعشب من ایجان راستی دیوانۀ رویت شدم

از جان و دل با کفر و دین در بند کیسویت شدم

کردم بسی من هلمله بر چرخ افتد و لوله

شد بای جان پر آبله چون عازم کویت شدم

من عاقبت آواره ام نتوان نمودن چاره ام

یکباره من اینکاره ام روزیکه هندویت شدم

در بحر ماقبل میگوید

از خویشتن فانی شدم با عشق جانان زنده ام

فانی بدم باقی شدم با درد و درمان زنده ام

یکچند در دیر کهن مست شریعت بوده ام

اندر طریقت مدتی با اهل عرفان زنده ام

یکچند با روحانیان در عالم جان بوده ام

اینک در این تن آمدم من بادل و جان زنده ام

هرگز نمیرم بعد از این میرم اگر پیدا شوم

باقدر و روی دلبران بادین و ایمان زنده ام

من زنده ماندم در جهان فانی نگردم بعد از این

خوردم یکی پیمانه با عهد و پیمان زنده ام

هرگز نمید آنکه او پیمانه از جانان خورد

من می ز جانان خورده ام تا هست امکان زنده ام

در راه جانان داده ام سر در جهان من بارها

باز آمدم اندر جهان با دوستاران زنده ام

این باره ای اهل جهان من با صفائی آمدم

در مقدم شاه صفی با خو برویان زنده ام

در واردات غیبی و جذبه عشق گفته شده است

اندر این دار تعب

تابکی ای نازنین نالم ز هجران روز و شب

اندر این دار تعب

آخر آید از فراق جان زار من به لب

روز و شب در آتشم

تانه پنداری که من بی روی خوبت دلخوشم

اندر این دار تعب

روح قدسی با تن خاکی عجب دارم عجب

آی و احوالم بین

روز و شب خون میخورم از دوریت ای به جبین

اندر این دار تعب

تا ببینی این فغان و آه نبود بی سبب

با منی ای مه لقا

گر بگویم نیستم با من خطا گفتم خطا

این بسی باشد عجب

و بگویم بامنی من باشم اندر طلب

غایبی و حاضری

اندر این دار فنا جز تو ندارم دلبری

اندر این دار تعب

من تورا دانم تورا که در عجم که در عرب

جان جانان منی

گویم اونا مهربانی دلبران جان منی

اندر این دار تعب

نیستی گر مهربان گویم تورا نبود ادب

و چه کاری داشتم

دور از تو در فراق روزگاری داشتم

اندر این دار تعب

روز و شب بودم من بی خانمان در تابست

کار ما بر منتها است

محفل ما حالیا از مقدم تو پر صفا است

گویا نازل شده این لحظه ^{ما فیض رب} اندر این دار تعب
 طهران در خاتمه ^ص ~~ص~~ علیشاه سیری دیده و خطاب به تربت
 مقدس استاد عرفان آقای صقی علیشاه گفته شد
 گر دوی بی درمان ما اینجا نبود
 در سر ما هرگز از این خاک در سودا نبود
 گر نمیکردی قیامت قامت رعنا ی تو
 صحبتی اندر جهان از محشر عظمی نبود
 ورنه میکشتم ساجد بر در پیران فقر
 خانه دل منزل محبوب بی همتا نبود
 گر نبود مایه عشقت بجای ماسوا
 هیچ سودی در جهان از خلقت دنیا نبود
 خاک را هرگز نمی کردم اندر کحل بصر
 چشم قلبم بر جمال حضرت بیتا نبود
 دیشب اندر خاک کوی شه صفی پیر هدا
 پانهدم کمتر از قوسین و او ادنی نبود
 بحرهای آب و آتش بود حایل در میان
 جان عاشق را ولی از آن خطر پروا نبود
 گر نبود شاه درویشان صفا سلطان دل
 اهل دل را شور عشقی در جهان پیدا نبود
 چون در آنجا می که من خالی شدم از خویشتن
 ذره می از هستی و همی من برجا نبود
 پیر روحانی در آنجا بود حاجی مستشار
 خانه دل را بجز وی سید و مولی نبود

گر نبودی دیده دل محو دیدار صفا

چون صفائی جان ما اندر جهان شیدا نبود

ماده تاریخ خرقه تهی فرمودن حضرت آقای نایب الصدر ملقب بمنصور
علیشاه قدس سره العزیز که اهل و ساکن سمنان بودند

منصور علی است منبع نور	تابنده رخس چونخله طور
گر لب بگشاید از انا الحق	ریزد ز دهان هزار منصور
نقش رخ او بصفحه دل	بنوشته شده چورق منشور
اندر بردوست جای بگرفت	بگنشت ز خلد و جنت و حور
دلها ز فراق اوست غمگین	جانها ز برای اوست رنجور
ما مرده در این سرای فانی	اوزنده شده زنفخه صور
در مصطفی صفا بد صدر	در عشق صفی بدر مشهور

تاریخ وفاتش ار که خواهی

شدمست ولی علی و منصور

۱۳۵۴

فرزند وزیر و نایب الصدر در صدر ملیک و عشق مغفور

این غزل نیز در توحید حضرت احدیت

بتاریخ ۴شنبه ۲۰مهر ۱۳۱۶ مطابق ۶شعبان ۱۳۵۶ هجری در انجمن
ادبی سمنان سروده شد

خم بخم دام دل آن زلف چلیپا باشد

مو به مو مایه آشتنگی ما باشد

دائر از دایره حسن توشد دور جهان

دائم این دایره از حسن تو برپا باشد

خوب‌رویان همه آئینه رخسار تو اند

زین سبب در پی شان این همه غوغا باشد

دور گیتی بود از غلغله عشق تو پر

گر بدیر است و حرم ور بکلیسا باشد

تو بدان چهره رخشانده در آئینه نگر

مهر در نزد جمال تو چو حربا باشد

عشق اگر تکیه بر اورنگ جلالت بزند

حیدری ماند که اندر صف هیجا باشد

بولای تو ز جان و تن خود بیزارم

گر نه جان را بوی تو تولا باشد

جز تو دهر اندم نیم نفس بردم کس

فی المثل کر به نفس همچو مسیحا باشد

پاک بادا دل من بر اثر صحبت یار

هر که هم صحبت او گشت مصفا باشد

تالب از بادیه وحدت زده ام از دم عشق

گفتگوی لب من بالب دریا باشد

سر سودا زده سودای تو دارد همه دم

دل شیدا شده از عشق تو شیدا باشد

روی تو در همه ذرات جهان میبینم

گر به علوی نظرم ور که بسفلی باشد

در ازل عشق تو تخمیر گل مجنون شد

تا ابد واله و سر گشته لیلا باشد

همه اشیاء بگلستان تو پر صوت و صداست

خواه داود نبی خواه نکیسا باشد

که پدر گردد و در صورت آدم آید

گاه مادر شده در کسوت حوا باشد

که صفائی شود و فقر و فنا پیشه کند

گاه پنهان شود و گاه هویدا باشد

قصیده اتحاد نیز در تفسیر آیه شریفه

واعتصموا بحبل الله جميعاً ولا تفرقوا

که در معنی اتفاق و اتحاد است در ۱۳۷۱ هـ رشته نظم در آمد

دست حق از غیب گردد آشکار از اتحاد

تا توانی دست از حق بر مدار از اتحاد

اتحاد مصطفی و مرتضی ای مرد دین

گشت محکم شد عیان پروردگار از اتحاد

چهار اضداد طبیعت را حیات معنوی

در جهان ای نکته دان باشد مدار اتحاد

از مذلت رست جان مسلمین در جنگ بدر

خیز جانت را از این ذلت بر آر از اتحاد

تابکی این شیدو کیدو تابکی این کذب و کین

سر بیر بوجهل را با ذوالفقار از اتحاد

نفس اماره است بوجهل لعین نابکار

در نبرد نفس سرکش سر مغار از اتحاد

انما المؤمن برادر خوانده‌ای گرازی

دار پاس مؤمنین هر دیار از اتحاد
از نفاق دیوسیرت گر که بتوانی گذشت

شاهد افرشته گیری در کنار از اتحاد
ای مسلمان گر مسلمانی مسلمانی گرین

دار از من این سخن را یاد کار از اتحاد
دانه‌های سبزه را بنگر چو در یکرشته شد

ذکر حق را مینماید بی شمار از اتحاد
تابکی از شاهد مقصود باشی نا امید

خیز و بستان حق خود ای مرد کار از اتحاد
بند من بنیوش اگر از اهل ایمانی و کیش

دست از آئین و دینت بر مدار از اتحاد
کمترین قدر و مقام مسلمین شاهی بود

بای خود زین مرتبت برتر گذار از اتحاد
باملايك گفت قدر مرد حق بالاتر است

وین سخن باشد هم از فخر و کبار از اتحاد
اتحاد مسلمین دهر چون کامل شود

صلح و سازش در جهان گیر دقرار از اتحاد
گر مسلمانی بیا بند صفائی گوش کن
از منافق پیشکان میکش دمار از اتحاد

این چند بیت در تاریخ ۱۴۱۳ ر ۲۳ در تنك غروب آفتاب در سرپل
آمل در متهای کنهانی گفته شد

نیامد دلبر جانانم امشب که تاینند سرو سامانم امشب

نیامد تا که بیند حال زارم
 نیامد پرده از رخ بر کشاید
 نیامد تا گل رویش به بینم
 نیامد دلبر یوسف جمالم
 بیا ای نور چشمان تر من
 بیا بر حال این مجنون نظر کن
 بیا تا گویمت درد جدائی
 بیا در این دیار تن غریبم
 بیا بوسم بتا خاک رخت را
 شود نو عهد و هم پیمانم امشب
 که چون در درد بیدرمانم امشب
 بینم آن مه تابانم امشب
 بر آرد از غم هجرانم امشب
 درون کلیه احزانم امشب
 ببر ازیک نکته ایمانم امشب
 بین بر دیده گریانم امشب
 دیگر پیچ و خم دورانم امشب
 بیاساید ز رویت جانم امشب
 شود نو عهد و هم پیمانم امشب

بیا ایوان ما را ده صفائی

مصفا تا شود ایوانم امشب

بسکه اندر کنج خلوت ناله های زار کردم

زاه جانسوز خود آخر روز خود را تار کردم

آنقدر افغان نمودم در شب هجران جانان

عالمی را از فغان و ناله ام بیدار کردم

همدی چون در غم آن لعبت خندان ندیدم

لا جرم تنها نشستم روی بر دیوار کردم

چین بچین در دام زلف آن خطا خطا قدم

مو بـهـ مو در بندگی حضرتش اقرار کردم

تا صفای روی ماهت در گل درخار دیدم

چو نصفای مهر بانی در گل و درخار کردم

گفت کنتزاً مخفیاً فاحییت ان اعرف

وجود انس با جان از محبت

مدار جسم با جان از محبت

- سراسر ، گرمی بازار عالم
بود ای نور چشمان از محبت
بطرز مناجات گرسی نامه منظوم و توسل با اسماء شریفة مؤثر است
- ۱- بار الها حق فخر کائنات
 - ۲- بار الها حق ذات مرتضی
 - ۳- بار الها حق شاه دین حسن
 - ۴- بار الها حق شاه کربلا (ع)
 - ۵- بار الها حق زین العابدین
 - ۶- حق باقر آن امام با وقار
 - ۷- حق صادق ای خداوند جهان
 - ۸- حق کاظم آن شه مملک بقا
 - ۹- بار الها حق شاه دین رضا
 - ۱۰- هم دگر حق جواد ای کرد کار
 - ۱۱- باز حق خسرو ایمان نقی
 - ۱۲- هم بحق آن حسن کو عسکریست
 - ۱۳- هم بحق حضرت صاحبزمان
 - ۱۴- حق معروف آن امین رازها
 - ۱۵- حق سر ابن مغلس ایودود
 - ۱۶- بار الها حق سلطان جنید
 - ۱۷- حق احمد کو علی دارد لقب
 - ۱۸- ای خدا حق حسن آن شاه دین
 - ۱۹- ای خدا حق سعید ابن سلام
 - ۲۰- شیخ ابوالقاسم شه گر گانیست
- قطب امکان سر اسماء وصفات
قطب دوران مظهر ذات خدا
قطب عالم آن امام معتمد
قطب جان و دل شه عشق و ولا
قطب انس و جان امام الزاهدین
قطب ایمان خسرو عالی تبار
قطب عالم آن امام داستات
قطب دوران معدن جود و سخا
قطب امکان رهبر اهل صفا
قطب دین و دل امام نور و نار
قطب جسم و جان امام متقی
قطب عالم عالمیرا رهبریست
قطب روح و تن امام انس و جان
از دمس آید ز حق آوازهها
قطب وقت خودشه بودو نبود
قطب دین و دل شه بی بند و فید
قطب دوران رود باریش نصب
یوعلی کاتب و قطب میمن
آن ابی عمران امام خاص و عام
قطب امکان وجه سبحانیست

- ۲۱- حق او حق بود دیگر نساج
 ۲۲- هر دو در ملک حقیقت سرورند
 ۲۳- هم بحق احمد آن قطب زمان
 ۲۴- هم ابو الفضل آن شه بغدادیست
 ۲۵- هم جناب شیخ ابو البرکات راد
 ۲۶- هم بخاکی پای شیخ بوسه نمود
 ۲۷- کرد کارا حق آن سلطان شعیب
 ۲۸- هم بحق شیخ ابو الفضل سعید
 ۲۹- آنکمال الدین کوفی مرد حق
 ۳۰- حق او و حق صالح بعد از او
 ۳۱- هم بحق قطب امکان یافعی
 ۳۲- هم به حق نعمت الله ولی
 ۳۳- هم بحق میرشاه برهان دین
 ۳۴- هم بحق میرشاه نامش حبیب
 ۳۵- هم بحق آنکمال الدین که شاه
 ۳۶- حق شه برهان دین باشد خلیل
 ۳۷- هم بحق شمس دین ایگر دگار
 ۳۸- بر حبیب الدین معجب الله که او
 ۳۹- شاه شمس الدین محمد ایخدا
 ۴۰- هم بحق شه کمال الدین راد
 ۴۱- شاه شمس الدین ثالث ایگریم
 ۴۲- هم بحق شیخ محمودای رموف

قطب امکانند صاحب تحت و تاج
 قطب عالم وصل یزدانرا درند
 او غزالی باشد و آرام جانب
 قطب عصر خود امام و هادی است
 اوستادان زمان را اوستاد
 قطب وقت خویش صاحب حاج بود
 آن ابوالمدین که قطب آمد ز غیب
 قطب جان و دل ولی پاک دید
 قطب وقت و رهنمای ۹ طبق
 هر دو اقطابند آن فرخنده خو
 عبدالله است و مرد نافع
 دست او باشد یقین دست علی
 آن خلیل الله که قطب آمد یقین
 قطب عالم آن شه فرد مجیب
 باشد او هم غوث و پیر اهل راه
 بر خدا و خلق عالم را دلیل
 قطب دورانست آن عالی تبار
 قطب وقت خویش میباشد زهو
 قطب وقت خویش باشد ای فتا
 بخش ما را کرد گارا از و داد
 بخش ما را ای خداوند رحیم
 قطب ایمان بود و هم اهل وقوف

۴۳ شیخ شمس الدین سلطان دکن

۴۴ ایخدا حق رضا شاه ولی

۴۵ بخش ما را بردل آن قطب پاک

۴۶ حق معصوم علی شاه شهید

۴۷ حق آن نور علی مارا ببخش

۴۸ حق آنشه کو حسینست و علی

۴۹ حق مجذوب علی شاه جهان

۵۰ حق آن مست علی سلطان دل

۵۱ بارالها حق شهر حمت مآب

۵۲ حق قطب انس و جان شاه صفی

آنکه باشد پیر و غوث و اوستاد

۵۳ بارالها حق پیرم شه صفا

۵۴ حق قطب وقت حاجی مستشار

محرم اسرار جانان است او

بخش ما را حق مردان خدا

حق آن سوز دل اهل طالب

حق جان سالکان پاکباز

کن سر اخوان ما را پر ز شور

نیده دل تا ز تو بینا شود

هم صفائی را ببخشا بر صفا

حق او بخشا گناه مرد و زن

قطب امکان نام او باشد علی

جان ما را ده نجات از دام خاک

بخش ما را ای خداوند مجید

حق آن قطب و ولی ما را ببخش

قطب وقت است و ولی کاملی

بخش ما را ای کریم غیب دان

بخش ما را ایخدای آب و گل

کن فقیران را خدا یا کامیاب

قطب وقت و صاحب راز خفی

مادر کیتی چو او هرگز نژاد

نابتم کن در ره فقر و فنا

بخش ما را ایخدای نور و نار

در حقیقت مرد میدانست او

که نگردد جانسان از حق جدا

حق آن راز و نیاز نیمه شب

بخش ما را ایخدای بی نیاز

که نگردد لحظه ای از عشق دور

ساحت جان سینه سینه شود

کن ز چنگ نفس دون او را رها

در صورت فکریه و سکینه قلبیه گوید

روی بنما در دل ویرانه ام

ای بت مه طلعت فرزانه ام

روی تو تا ساکن این سینه شد
روی تو در سینه شده جلوه گر
دل اگر آید دست خطا کرده بود
دل ز همه خلق جهان کنده ام
بار دگر جلوه دیگر نما
بنده در مانده کوی تو ام
زنده دلم از دمت ای ذوالکرم
بهر پرستیدنت ذوالکرم
ورنه دلم مایل هستی نبود
گشته دل من ز ازل جای تو
زانکه صفا صاحب این خانه بود
گشت صفا بینش و بینش صفا
بینش جان و دل ما مرزبان
ما فقراء بر در او بنده ایم

سینه و دل از همه بی کینه شد
دل بدر آمد ز خطا و خطر
بر دل و بردیده جفا کرده بود
بردت ای جان جهان بنده ام
برده ز رخساره جان برگشا
در دوجان زنده زبوی تو ام
دمم دمم تا بدمم دمم
سوی وجود آمده ام از عدم
در خو و هشیاری و مستی نبود
بوده دلم منزل و مأوی تو
گنج خدا طالب ویرانه بود
آینه روی شها قلب ما
پیر هدایت بر کس و مهیا
بنده کوشن هله تا زنده ایم

عشق صفائی شده از روی و یاد

هو که ازین عشق رسد بر مراد

عشق با دل

شیدا، ای دل ای دل ای دل
کرده بپا غوغا، ای دل
در محورت و معنی ای دل
از گردش گردون، ای دل
از این جهان دون، ای دل
در گوشه تنها، ای دل

سوزان ای دل غمگین ایدل گریان ای دل بسکین ایدل
که نور و که نیران ای دل که وصل و که هجران ای دل

تاکی از این سودا ای دل

که دین و که دنیا ای دل که دیر و که ترسا ای دل
که کعبه که الله، ای دل که شهنه و که شاه ای دل

پنهان و که پیدا ای دل

که منزل مولی (ع) ای دل که لا و که الا، ای دل
گاهی من و که ما، ای دل که شاهد زیبا، ای دل

که بی سر و بی پا، ای دل

دیدی که دل دارت ربود از چنگ اغیارت ربود
زین شهر و بازارت ربود از نفس غدارت ربود

دل دار بی همتا، ای دل

تا آردت در گلستان اندر کف خارت ربود
تا نور جان بخشد تورا از شام مکارَت ربود

شاهنشاه یکتا، ای دل

زین بعد ماه و دلستان در گوشه میخانه ها
جام می و زلف بتان در چنگ و در پیمانه ها

با آن بت رعنا ای دل

ای دل صفائی را به بین باوی دمی خوش می نشین
فرصت ندارد بیش از این چندی تو را بوده معین

در دار این دنیا ای دل

هو الحق

تقدیم عرض ارادت بحضور مقدس رئیس محترم انجمن اخوت
آقای مرزبان

محفل صدق و صفا عشق و وفا انجمن است

مایه شوکت مردان خدا انجمن است

سردم عافیت شاه و گدا انجمن است

جلوه گاه رح پیران هدی انجمن است

بر همه درددل و دیده دوا انجمن است

ساکنان حرمش مست هستند همه سالکان ره حق باده پرستند همه

از ازل تا به ابدیکسره هستند همه درددل بر رخ بیگانه بیستند همه

همه را از کرم پیر صفات حسن است

انجمن شاه صفی مرکز عرفان دارد انجمن شاه جفا خسرو خوبان دارد

شمع جمعیست که پروانه فراوان دارد آسمانیست هزاران مه تابان دارد

بحر عشقی است که دلها همه در عدنست

همه دلباخته مهر و وفا می باشند همه پیمانہ کش فقر و فنا می باشند

همه سلاک ره جدق و صفا می باشند همگی بنده پیر فقر می باشند

همه را جامه اخلاص و عمل در بدنست

انجمن بار که عشق و اخوت باشد انجمن مجمع اسفار طریقت باشد

انجمن ملجأ ارباب فتوت باشد انجمن منشأ احسان و مروت باشد

انجمن جان و دل اهل صفارا وطن است

هیچکس دم نزنند در حرمش از من و ما هیچکس را نبود کبر و منی عجب بریا

هو الحق